

فصل بیست و هشتم

پسر کوچکی در خیابانی که نقطه ای خاص از جهان جادویی محسوب میشد در حرکت بود به سمت کیوسک تلفن قرمز رنگی در گوشه ی خیابان که معمولا کسی به آن توجهی نمیکرد در حرکت بود کمی بعد او وارد شد و گوشی تلفن را برداشت شماره خاصی را گرفت و وقتی صدای زن با همان بی تفاوتی همیشگی جملات تکراریش را تکرار کرد ، پاسخش را داد و کمی بعد ، بعد از صدای تلق و تولوقی یک نشان از دستگاه بیرون آمد ... که روی آن دو چیز نوشته شده بود ... ادوارد پاتر دلیل آمدن به وزارت سحر و جادوی انگلستان ، تفریح و انتقام از دشمنان دیرینه ادوارد نشان را به سینه اش چسباند و سپس در حالیکه به دیواره ی آسانسور تکیه داده بود و چوبش را میچرخاند منتظر بود تا اینکه آسانسور از حرکت باز بایستد بعد از حدود یک دقیقه این امر محقق شد بنابراین ادوارد از خارج شد و به سمت جلو راه افتاد

ده دقیقه از زمانی که آژیر خطر در وزارت خانه ی سحر و جادوی انگلستان به صدا درآمده بود میگذشت اما هنوز هیچ خبری از مهاجم یا مهاجمین و دلیل به صدا در آمدن آژیر به دستش نرسیده بود ده دقیقه ی دیگر نیز گذشت و سرانجام پس از بیست دقیقه ی عذاب آور ، پیغامی از فرمانده ی

اداره ی آئوروهایش به دستش رسید

وضعیت قرمز مهاجم یک نفره اون یه بچه است ادوارد پاتر
تا طبقه ی چهارم نفوذ کرده بهتره هر چه زودتر فرار کنین خانم وزیر...

شنیدن نام پاتر خونش را به جوش آورد و شنیدن ناتوانی آن همه آئورور
در جلوگیری از یک بچه اعصابش را بهم ریخته بود .. بهتر بود ، به مافوقش
گزارش دهد لرد سیاه دستور اکید داده بود در صورت هر اتفاقی موظف
است بلا تریکس لسترنج را با خبر کند . بنابراین قبل از اینکه خودش شخصا
به کارها رسیدگی کند چوبش را روی علامت شومش گذاشت و پیغامی را
فرستاد بعد خواست تا به طرف طبقه ی چهارم حرکت کند که شنیدن
صدایی که دومین فرد منفور دنیا نزد او بود مانع از حرکتش شد

دامبلدور : چی شده دولورس مامورینت نمیتونن یک کار درست انجام
بدن که حالا خودت مجبوری دست به کار بشی ??? نکنه باز برادرمه ???

آمبریج : تو پیرمرد خرفت بارها گفتم حق نداری در مقابل من حرف
بزنی

دامبلدور : و من هم بارها گفتم که تو نمیتونی جلوی حرف زدن یه مرده رو
بگیری به هر حال اگه برادرمه بهتره خودت رو به خطر نندازی ... تو هیچ
وقت یه جادوگر درست و حسابی نبودی

آمبریج : خفه شو .. کاش برادرت بود تا وقتی برمیگشتم سرش را برات هدیه می آوردم اما حالا هم هیچ فرقی نمیکنه ... میدونی کی اومده ؟؟؟؟؟؟

خنده ی زننده و وحشیانه ی آمبریج دامبلدور پیر را نگران کرد آمبریج با همان لحن تمسخر آمیزش گفت :

آمبریج : آخرین امید طرفدارای تو پیرمرد احمق پسر عزیز دردونه ات هری کوچولو اومده قبل از اینکه بکشمش میارمش اینجا تا خوب بینیش

با گفتن این حرف آمبریج خنده ی زننده ی دیگری کرد و از دفتر خارج شد اما در عوض دامبلدور پیر حالت دیگری داشت از وقتی که خبر زنده بودن هری را شنیده بود بار دیگر امید در وجودش روشن شده بود . حالا میدانست که این در واقع هریست که آن بیرون معرکه گرفته است . و حالا خوشحال بود که بعد از این همه مدت دوباره میتواند او را ببیند ... فقط پنج دقیقه از بیرون رفتن آمبریج گذشته بود که او با بیست نفر دوباره به دفترش بازگشته بود بی اختیار لبخند گل و گشادی زد و گفت :

دامبلدور : مایوسم کردی دولورس ... فکر میکردم پسر هری رو میاری تا بینمش

آمبریج : خفه شو پیرمرد اون نمیتونه پسر پاتر باشه اون یه جادوگر

سیاهه یکی که با معجون مرکب خودش رو به شکل اون درآورده

دامبلدور : مثل اینکه فراموش کردی دولورس هری خودش یه جادوگر
سیاه بود ... یکی از بزرگترین هاش ... اونم پسر هریه

در این هنگام صدای بلند انفجاری شنیده شد دقیقه از درون همان طبقه و
باعث شد که همه از جای خود بپرند

آمبریج : لعنت پس چرا اون احمقها خودشون رو نمیرسونن ???

فقط سه ثانیه از گفتن این حرف گذشت که درب اتاق با شدت از جا کنده
شد و بعد پسرکی در بین چارچوب در ایستاده بود به محض
نمایان شدن ده ها پرتو رنگارنگ به سمتش شلیک شد اما حتی یکی از آنها
نیز به یک متری او نرسید ظرف ده ثانیه تعداد آنها به نصف رسید و
پس از ده ثانیه ی دیگر همه به جز آمبریج خلع سلاح شده بودند

ادوارد : عجب وضعیت مزخرفیه نیست خانم وزیر ???

آمبریج : شاید . اما لبخندی که روی صورتت داری خیلی اونجا نیمونه
چی فکر کردی ??? اینکه باور میکنم توی ادوارد پاتری ???

ادوارد : در یه مورد حق داری ... من حالا دیگه نمیخندم اما اصل مطلب

رو اشتباه کردی کسی که در مقابلت میبینی خود ادوارد پاتره با این تفاوت که الان تحت اختیار منه . خیلی دلم میخواست با اون یه ماجراجویی رو تجربه کنم ... حالا تو فکر میکنی که من کی میتونم باشم که تونستم پسر هری پاتر رو از بین اون همه امنیت و مواظبت بیرون بکشم و تسخیرش کنم . اون قدر باهوش هستی که بتونی حدس بزنی ???

آمبریج : برای من فرقی نداره که تو کی هستی .. تا چند لحظه ی دیگه افراد واقعی من میرسن و اون وقت به مجازاتت خواهی رسید ... با این حال لطف بزرگی در حق ما و ارباب کردی

هری : به همین خیال باش حتی نمیتونی یه تار مو از این پسر کم کنی نه تو و نه حتی اون ریدل کثافتت اما اینکه من کی هستم خیلی برای تو فرق میکنه به افرادت گفته بودم پیغام من رو بهت برسونم ... گفته بودم که بزرگترین کابوست برگشته

آمبریج : تو حق نداری با اون دهن کثیف ارباب رو اونطوری صدا بزنی

و یک پرتو مشکی به سمت ادوارد پرتاب کرد اما به راحتی دفع شد

ادوارد : من هر طور که دلم بخواد اون عوضی رو صدا میزنم نگفتی به نظر تو من کی میتونم باشم ??? نمیتونی حدس بزنی ??? نظر تو چیه آلبوس ??? تو فکر میکنی من کیم ???

دامبلدور : یه دوست قدیمی برای من .. و یه دشمن قدیمی برای خانم وزیر .
نمیدونی چقدر خوشحالم از اینکه شنیدم برگشتی نمیتونم بیشتر از این
صبر کنم تا خود واقعیت رو ببینم

ادوارد : کمی دیگه صبر داشته باش آلبوس به اونجا هم میرسیم خب
دولورس هنوز هم نمیتونی حدس بزنی؟؟ هر آدم خنگی بود با این همه
نشونی تا حالا فهمیده بود البته تعجبی نداره که نتونی حدس بزنی ...
با اخلاق گندی که داشتی دشمن هم خیلی زیاد داشتی معلومه که
نمیتونی از بین اون همه انتخاب کنی ...

آمبریج : هر کسی که هستی حالا دیگه مهم نیست ... خیلی لفتش دادی ..

لبخند زننده ای بر روی صورت آمبریج نشسته بود زیرا از میان چارچوب
بدون در سیاه پوشانی نقاب دار را میدید که به آن سمت می آمدند اما
هری خیلی خونسرد پاسخ داد

هری : زیادی خوشحال نباش ... اونا وقتی میتونن به تو کمک کنن که بتونن
از مانع کوچولویی که سر راهشون گذاشتم بگذرن ...

آخرین کلمه ی ادوارد همزمان بود با برخورد مرگخواران مهاجم به مانعی
جادویی با دیدن این صحنه لبخند از صورت آمبریج محو شد . با دیدن
این وضعیت مامورین سعی در فرار داشتند که با اشاره ی ادوارد به چوبش

در خروجی نیز مسدود شد با صدایی اخطار دهنده فریاد زد :

ادوارد : هیچ کس از اینجا بیرون نمیره مگه اینکه من بخوام بزارید رک و راست بگم ... از شما ده نفر فقط سه نفرتون زنده میمونه ... که البته نمیتونم اجازه بدم بفهمید که من کی هستم و حالا دولورس بیا تا تمومش کنیم برای نجات جونت تلاش کن

ادوارد شروع به مبارزه کرد فقط میخواست آمبریج را عذاب دهد هر از گاهی او را به این طرف و آن طرف دفترش پرتاب میکرد و یا او را تحت شکنجه قرار میداد تا اینکه پس از ده دقیقه که دیگر نایی برای آن عجزه ی پیر باقی نمانده بود به سادگی او را خلع سلاح کرد

ادوارد : خیلی خب حالا دیگه وقتشه که با فرشته ی مرگت روبرو بشی
کفتار کثیف

دودی از بدن ادوارد خارج شد و در یک متری او تشکیل پیکر یک انسان را داد مردی با شنل سیاه که کلا شنلش بر سرش بود دست مرد بالا آمد و کلاه شنل پایین افتاد ... چندین نفر از تعجب و ترس فریاد کشیدند و یکی دو نفر نیز نام فرد را فریاد زدند

- هری پاتر

دولورس آمبریج همچون افراد زده شده بود .. چنان میلرزید که گویی ده ساعت است زیر برف و باران ایستاده است با ناباوری چیزی را که میدید انکار میکرد

آمبریج : دروغه ... این یه دروغه تو هری پاتر نیستی هری پاتر مرده .
اون سالهاست که مرده من اونجا بودم وقتی که لرد سیاه شکستش داد
من خاکستر شدنش رو دیدم

هری : تو فقط جلوه ای از قدرت رو دیدی قدرت واقعی چیزی که از آن من و یا هیچ کس دیگه ای نیست این برای تو دروغه اما این هیچ وقت یه دروغ نبوده

و هری زخم نوشته ی روی پوست دستش را به آمبریج نشان داد آمبریج با دیدن آن آن چنان تکانی خورد و برخورد لرزید که گویی در همان لحظه به جریان برق متصل شده است آری این زخم هیچ وقت یک دروغ نبود آن جلوه ای از رذالت ذاتی او بود که با لذت تمام آن را انجام داده بود و به آن افتخار میکرد

هری : نمیدونی چقدر دلم می خواست الان یه نفر دیگه هم کنارت بود تا از وجود منحوس شما دو نفر چنان موجود پستی به وجود بیارم که از پست هم پست تر باشه چیزی که تا ابد توی پستی زندگی کنه تو بلا تریکس ... واقعا مناسب هستین ولی حیف حیف که چیزی مانع میشه تا این کار

رو انجام بدم کاش ادوارد اون قدر بزرگ شده بود که میتونست پستی این روزگار رو درک کنه کاش اونقدر بزرگ شده بود که میتونستم جلوی اون ، اون طور که لایقت هست بکشمتم باید میدید تا اگه روزی مجبور میشد این صحنه ها رو به یاد بیاره و ذره ای توی کشتن افرادی مثل تو تردید نکنه . اما اون هیچ وقت به دیدن این صحنه ها احتیاج پیدا نمیکنه . میدونی چرا؟؟ چون قصد دارم زمین رو برای همیشه از وجود اربابت پاک کنم و حالا

ادوارد : من فکر میکنم میتونم نگاه کنم پدر

هری : نه نمیتونی از تو بزرگترهاش هم نمیتونن هیچ کدوم از اون افرادی که میشناسی شاید فقط دیوید و ابرفورت ... نه حتی یه نفر دیگه . متاسفم اد ولی باید بیهوشت کنم

قبل از اینکه ادوارد بتواند اعتراضی کند ، هری او را بیهوش کرد و سپس آرام در گوشه ی اتاق قرار داد در این زمان یکی دو نفر سعی کردند از فرصت استفاده کنند و کار هری را تمام کنند اما قبل از اینکه حتی دستشان چوبدستیهایشان را لمس کند به طرز فجیعی مرده بودند . بدن آتش گرفته ، دل و روده ی بیرون ریخته بدنی دیگر کاملا کبود شده بود ... هیچ کس نمیدانست چه اتفاقی برایش افتاده است اما دیگر نفس نمیکشید و هری فقط چهار نفر را زنده گذاشت آمبریج و سه نفر دیگر را آن سه نفر را با چند طلسم به دیوار میخکوب کرد و حالا نوبت آمبریج بود

هری : فکر میکنی راحت میکشمت ؟؟؟؟ نه خیلی زود تموم نمیشه
بزار این طور بهت بگم ، من اصلا قصد ندارم تو رو با جادو بکشم .. میدونی
مشنگها توی شکنجه کردن و کشتن کارشون خیلی از من و تو بهتره
میخوام کاری کنم که صدای جیغت رو کل انگلستان بشنون

هری در حال حرف زدن دست به کار نیز شده بود آمبریج بست به دیوار
از ترس رنگش سفید شده بود از ترس چیزهایی که در کنارش بر روی
میز ظاهر مشد انواع چاقوها و خنجرها هری به سمتش رفت یک
خنجر با تیغه ی باریک را برداشت آن را محکم در بازوی او فرو کرد و
به پایین کشید . فریاد آمبریج به هوا رفت و فواره ی خون به اطراف پاشیده
شد هری چاقوی برداشت و در ران پای او فرو کرد و باز هم فریاد دیگر
چند چاقوی کوچک دیگر را با دو دستش گرفت و از زیر گردن او ، از بالا
به پایین کشید زخمهای سطحی اما درد آورد با خنجری تیز برشی بر
روی گلوی او ایجاد کرد و بعد با یک چاقو دهان او را از دو طرف
پاره کرد با مستی چند دندان او را در دهانش خرد کرد و بعد زبانش را
برید ... گوش های او را آویزان کرد و چشمهایش را بیرون آورد و او هنوز
زنده بود . در حالی که از جای بدنش خون بیرون میرفت . ناله میکرد
و زجه میزد ، اما هیچ رحم و بخششی در کار نبود .. و بعد هری چند خنجر
یکشان را برداشت و هر کدام را در قسمتی از سینه ی او فرو کرد و آخرین
را درست در قلب ساحره ی پست خنجرها یک صلیب را درست کرده
بودند . و اینگونه بود که زندگی ننگین آن زن بد ذات و بی صفت به پایان
خودش رسید ... هری طلسمی اجرا کرد و بدن ناپدید شد ... اما هنوز وجود

داشت فقط آن را غیب کرده بود تا ادوارد آن را نیند سپس یکی از سه مرد بسته شده به دیوار را آزاد کرد و چوبدستیش را به دستش داد ... بعد ادوارد را نیز به هوش آورد و سپس در حالیکه میدان را خالی میکرد گفت :

هری : تو یه فرصت داری آقای کلرسون اگه بتونی پسر من رو شکست بدی ... جونت در امانه اما تو هم چیزی از من به خاطر نخواهی آورد ... اما اگه پسرم شکستت بده تو جزء مردگان محسوب خواهی شد

کلرسون : چرنده تو روی زندگی پسرت ریسک نمیکنی پاتر حتما من رو میکشی ...

هری : ساکت . دیگه هیچوقت جرئت نکن به درستی یک پاتر توهین کنی . مگه اینکه بخوای زودتر از موعد بمیری ضمنا حق با توهه من روی زندگی پسرم ریسک نمیکنم چون تا وقتی زنده ام هیچ کس نمیتونه به اون آسیبی برسونه این فقط یه دوئله همون طور که تو سعی نمیکنی اون رو بکشی اونم تو رو نخواهد کشت ولی اگه شکست بخوری من تو رو میکشم و حالا با شمارش من دوئل شروع میشه و یادت باشه مواظب رفتارت باش سه دو یک

کلرسون طلسم خلع سلاح را به طرف پسر هفت ساله فرستاد با این که حریفش فقط یک بچه ی هفت ساله بود اما او در درونش تردید داشت و تردیدش نیز بی دلیل نبود .. زیرا طلسمش براحتی توسط آن پسر دفع شد .

درست بود که او فقط یک پسر بچه ی هفت ساله بود اما او یک پاتر بود
از خانواده ای پر قدرت و از سلسله ای قدرتمند از همه مهمتر پدر او
بزرگترین پاتر بود و یکی از سیاه ترین جادوگران تاریخ ... میبایست هم این
گونه و در این سن جادو بکند چند طلسم دیگر را امتحان کرد ولی از
طلسمهای خطرناک استفاده نمیکرد . تا اینجای کار هری پاتر فقط نظاره گر
بود با اینکه از چند طلسم پیشرفته استفاده کرده بود اما او حتی یک ذره
هم توجهی نشان نداده بود ... زیرا اصلا نیازی نبود ... این طلسم های پیشرفته
نیز چاره ساز کار او نمی شدند پسرک قدرتمندتر از این حرفها بود
حدود بیست دقیقه از شروع دوئل گذشته بود و حالا پسرک علاوه بر دفاع
حملاتی نیز میکرد سرعت عملش نیز با توجه به سنش خیلی خوب بود .
مرگخوار بیچاره از یک طرف میرسید طلسمی اجرا کند که باعث دخالت
مستقیم هری پاتر شود و از طرفی نمیتوانست آن پسر کم سن و سال را خلع
سلاح کند و یا بیهوش کند کم کم احساس می کرد که طلسم هایی که
به سمتش می آیند دارای قدرت بیشتری هستند و همچنین پیشرفته تر
می شوند . در یک آن غافلگیر شد طلسم قفل بدن پیشرفته ای که در
تعلیمات کارآگاهی دیده بود به سمتش آمد و او سعی کرد آن را دفع کند
اما با حیرت فراوان مشاهده کرد که طلسم پس از دفع شدن دوباره با سرعت
بیشتری به سمتش آمد و به او برخورد کرد و او با بدنی خشک شده بر روی
زمین افتاد صدای فریاد شادی پسرک به هوا بلند شد و هری با لبخند او
را تشویق کرد سپس بالای سر او آمد و گفت :

هری : من از همون اول گفته بودم فقط سه نفر زنده میمونن اگه تو این

حرف من رو یادت مونده بود این قدر تردید نداشتی که باعث بشه از پسر من بترسی البته میدونم که داشتن همچین قدرتی برای یه پسر هفت ساله خیلی حیرت انگیزه اما اون یه پاتره بهش قول داده بودم بزارم با یه مرگخوار دوئل کنه اما اگه صحنه سازی نمیکردم تو باهاش اونطور که باید نمیجنگیدی فعلا این تجربه براش کافیه اما حالا شما سه نفر . وقتی بیدار بشین هیچ چیزی از من رو به خاطر نخواهی آورد اما رابرت رو چرا شب بخیر دوستان من

سه اخگر سفید رنگ پس از برخورد به سر هر کدام آنها را بیهوش کرد و بر زمین انداخت آن ها از بند طلسم ها رها شده بودند و حالا بیهوش بودند و چیزی از هری پاتر را به خاطر نمی آوردند

هری : خیلی خب اد دیگه وقت رفته

ادوارد : قبل از اینکه بریم میتونم بپرسم چرا اون رو نکشتین ???

هری : کشتن لزوما همیشه نیاز نیست البته اگه بهتر بخوام بگم کشتن هر کسی نیاز نیست فقط کسانی رو باید کشت که لیاقت مرگ رو داشته باشن اون مرد زمانی یک آئورور وزارت خونه بود بارها برای کمک به من برای رفتن به ایستگاه قطار کینگز کراس خودش رو به زحمت انداخت اون قلبا فرد بدی نبود فقط به خاطر جون خودش و خانواده اش هم که شده مجبوره با اونا باشه

ادوارد : شما اینا رو از کجا میدونین پدر ؟؟؟ ذهن اون رو خوندین ؟؟؟؟

هری : قرار شد فقط یه سوال پرسی اما عیبی نداره ... نه ... من با استفاده از یه شیوه ی خاص که مربوط به ذهن میشه این چیزها رو میدونم شاید بعدا بتونی یاد بگیری حالا دیگه باید بریم

- هنوز هیچ خبری نشده ؟؟؟

- نه هنوز هم نمیتونم باور کنم که اون زنده است نمیتونم باور کنم که این همه سال خودش رو یه جا گم و گور کرده باشه بدون اینکه به ما چیزی بگه ...

- تو که هری رو میشناسی رون اون هیچ وقت کاری رو

رون : آره ... هیچ وقت کاری رو بدون دلیل انجام نمیده . اما این اون رفیقی نیست که من داشتم من اصلا شک دارم اون هری باشه این مرد کسی هست که من اصلا نمیشناسمش هر میون هری کسی بود که به خاطر ما میمرد .. کسی که حاضر بود به خاطر جینی و یا هر کسی از دوستاش جونش رو بده ... اون وقت چطور میتونه هفت سال خودش رو از همه مخفی کنه ... من باورم نمیشه

هرمیون : هیچ کس باورش همیشه ... اما تو بگو رون ... دیوید میگه اون خود
هریه من به اون اطمینان دارم تو بگو به جز هری کی میتونه به این
راحتی اینجا رفت و آمد کنه کی میتونه اون طوری یه نفر رو تسخیر کنه .
کی میتونه اون طوری با بهترین جادو گرها بجنگه

رون : نمیدونم ... نمیدونم حال جینی چطوره ???

هرمیون : خوب نیست . درست مثل وقتی شده که خبر مرگ هری رو شنید .

رون : لعنتی اگه اون عوضی خود هری هم باشه با دستای خودم
میکشمش

- مطمئنی رونالد ویزلی ???

این جمله که از طرف در اتاق به گوش رسید رون و هرمیون را از جا پراند .
هری در حالی که ادوارد کنارش ایستاده بود در چارچوب قرار داشت
آن دو نفر چند لحظه به دو نفرتازه وارد خیره شدند و رون به یکباره چوبش
را کشید و طلسمی به سمت هری فرستاد ... هرمیون با اینکه تمام تلاشش را
کرده بود نتوانسته بود مانع رون بشود . اما به هر حال عمل رون هیچ حاصلی
را در بر نداشت طلسم به سادگی خوردن یک لیوان آب توسط هری از
بین رفت و با حرکت دست او چوبدستی رون از دستش خارج شد
سپس هری گفت :

هری : میدونم که سخته اما دلیل نمیشه که بخوای من رو مقصر بدونی
رون این وسط من بیشتر از هر کس دیگه ای ضربه خوردم

رون : ضربه؟؟ توی لعنتی چه ضربه ای خوردی؟؟ هفت سال کدوم گوری
قایم شده بودی؟؟؟ از ترس چی؟؟ از ترس کی؟؟؟؟

ادوارد : اون ترسو نیست پدر من ترسو نیست

هری : ادوارد مؤدب باش ... اون دایی تو هست اون حق داره تا به
امروز هیچ کس به تو نگفته بود که بهترین دوست پدرت دایی رون بوده؟؟

رون : آره ... من بهترین دوست هری پاتر بزرگ بودم ... نه تو تو فقط یه
ترسوی بزدلی ... من تو رو نمیشناسم

هرمیون : رونالد

رون : خواهش میکنم هرمیون بزار همینجا تمومش کنیم یا اون هری
ما هست و دوباره برمیگرده پیش ما و یا برای همیشه از اینجا میره مثل
قدیم اون وقت خیالمون راحت میشه که هری واقعا مرده

هری : پس میخوای مطمئن بشی؟؟؟ میخوای چیکار کنم؟ برات پاترانوس
درست کنم؟؟؟ اگه بشینم خاطرات هفت سال زندگی با تو رو یکی یکی

برات تعریف کنم راضی میشی ؟؟؟ معجون حقیقت چی ؟؟ ... تو حق داری
رون اما از من نخواه اتفاقاتی که برای من افتاده رو برات تعریف کنم
چون اون وقت از حرفهایی که زدی پشیمون میشی فکر میکنی من رفتم
یه گوشه قایم شدم و از روزهای زندگیم لذت بردم ؟؟؟ تو بهتر از هر کسی
میدونی که من همچین آدمی نیستم فکر میکنی این تنها شماین که درد
کشیدین ؟؟؟ نه ... من خیلی بیشتر درد کشیدم من برای شما مرده بودم .
واقعا هم مرده بودم شما من رو از دست دادین اما من یه نفر بودم ...
اما من چی . من هفت سال درد دوری از تک تک شما رو تحمل کردم ...
چرا فقط به خاطر یه روانی عوضی ... حالا تو بگو رون تحمل دوری
از یه نفر سخت تره یا از تحمل دوری از خانوادت و دوستانت ؟؟؟

ادوارد با قیافه ای اخموکناری ایستاده بود ، هرمیون به پهنای صورتش اشک
میریخت رون اجازه داده بود قطرات اشکی از چشمهایش فرو بچکد
و هری با قیافه ای سخت مثل سنگ سر جایش ایستاده بود اما آن ها تنها
نبودند آن قدر محو جدال احساسات بودند که متوجه گروه چند نفره ای
ایستاده در راهروی نسبتا عریض کناری نشده بودند افرادی مثل دیوید ،
ریموس ، ابرفورت ، بیل و فلور که دخترکی پنج ، شش ساله که دقیقا یک
کپی از خود او بود در کنارش ایستاده بود ، پائولا و جانی و تینا و هری
هنوز هم بدون اینکه متوجه آنها باشد ادامه داد

هری : نمیدونی چقدر دلم برای شما تنگ شده بود برای جینی تو
هرمیون . نمیدونی چقدر دلم میخواست یه بار دیگه مالی رو بینم ... بینمش

تا یه بار دیگه مثل مادرم من رو در آغوشش بگیره برای فرد و جرج
با اون شوخی های مضحکشون ... برای بیل و فلور ، چارلی و سونیا برای
ریموس و تانکس برای ابرفورث . کسی که بعد از آلبوس جای اون رو
مثل پدر بزرگ برام گرفت .

در این زمان بود که ابرفورث که از شرایط ایجاد شده احساس خوبی نداشت
سعی کرد جو را عوض کند بنابراین با خنده ای تصنعی گفت :

ابرفورث : اوه پس هنوز یه نفر مونده که برای یه پیرمرد مثل من دلتنگ
بشه واقعا خوشحالم که این رو میشنوم

با این حرف هری به سرعت به آن سمت چرخید از دیدن آنها به یکباره
کمی شوکه شد اما از ندیدن یک نفر بیشتر از آن اولین کسی که به
سمتش آمد ... ریموس بود وقتی که دوباره مانند گذشته او را در آغوش
میگرفت ، احساس میکرد کنار پدر و مادرش و سیریوس است بعد دو
نوجوان گریان بودند و بعد ابرفورث ، بیل و فلور و پائولا و در آخر
کسی بیشتر از یک استاد یک دوست قدیمی دیوید وقتی که از
آغوش او بیرون آمد دو احساس متضاد درونش پدیدار شد اولی شادی
در آغوش کشیده شدن توسط یکی از بهترین دوستانش که از خواهر به او
نزدیک تر بود یعنی هرمیون بود و دومی بهت و حیرت از دیدن چند قطره
اشکی که از چشمان قهوه ای تیره و نافذ دیوید بود مردی که فکر میکرد
هرزگ گریه نکرده است یا لاقل چندین قرن اما حتی وقتی که در

پایان دقایق بیشتری را در آغوش رون ویزلی بهترین دوست دوران زندگی گذراند ، باز هم احساس شادی نمیکرد زیرا هنوز شادی زندگی را در بین دوستان و خانواده اش نمیدید ... در آن زمان گویی همه متوجه این نکته شده بودند چون سردرگمی مرد بزرگی را میدیدند که در آرزوی دیدن یک فرد خاص است مثل همیشه مثل هر موقعیت این چینی این هرمیون بود که در این مواقع وارد عمل میشد

هرمیون : متاسفم هری ولی اون اصلا حالش خوب نیست ... درست مثل وقتی شده که خبر مرگ تو بهش دادن اگر موضوع ادوارد نبود مطمئنم که حتی یه هفته ی دیگه هم زنده نمیومند اما حالا اون

هری : میدونم هرمیون میدونم اون کجاست ???

پائولا : توی اتاقش طبقه بالا از اوه راه پل خدای من

توقف ناگهانی پائولا و مسیر انگشت خشک مانده ی او در میان هوا همه را به سمتی که او اشاره داشت چرخاند جینی ویزلی در حالی که به نرده ی راه پله تکیه داده بود و صورتش غرق در اشک بود داشت به خود میلرزید . وقتی که برای لحظه ای نگاه او در نگاه هری گره خورد گویی زمان متوقف شده است اما چه توقف کوتاهی بود . جینی به سرعت برگشت و ناپدید شد ... هرمیون و پائولا فوراً به ان سمت دویدند که هری با صدای محکمش آنها را متوقف ساخت

هری : نه ... بذاريد خودم بينمش و باهش حرف بزnm ممكنه كمى طول
بکشه ...

سپس تنها صدایی که شنیده شد ، صدای برخورد کفش های هری با کف
چوبی راه پله ها بود

- من هیچی نمیگم تا وقتی پدر نیومده حتی یه کلمه هم حرف نمیزنم .

رون : بیرون کشیدن اطلاعات از یه بچه ی شیطان مثل تو کار سختی نیست
مرد جوون

ادوارد : چی فکر میکنی دایی جون ؟ اینکه پاپا میذاره هر کس دلش خواست
خیلی راحت از کارهای اون سر در بیاره ؟؟؟

بیل : شاید بهتر باشه ویکتوریا ازش بپرسه تو موافقی ویکی

ویکتوریا : اگه شما بخواین من ازش میپرسم پاپا اد هیچ چیزی رو از من
مخفی نمیکنه ... اون همیشه رازهایش رو به من میگه

پسر جوان به وضوح اخم کرد میدانست که این حرف درست است

او و دختر دایش ویکتوریا بهترین دوستان هم بودند آنها هیچ راز پنهانی بین خود نداشتند و قسم خورده بودند که نداشته باشند اخم های در هم ادوارد باعث خنده ی افراد نشسته و ایستاده شده بود اما وقتی که ویکی سخنش را ادامه داد خنده از روی لبان آنها محو شد و بر لبان ادوارد نشست

ویکتوریا : اما اگه این اون رو ناراحت کنه شما نمیتونین من رو مجبور کنین که ازش سوال کنم من این کار رو نمیکنم

و بعد از آن ، پس از گذشت سه ساعت ، دوباره صدای هری در آن خانه طنین افکند اما این بار او میخندید و جینی در کنارش بود که او هم کاملا خندان بود . دست هری را در آغوش گرفته بود و به او تکیه داده بود نفس هایی از سر آسودگی رد و بدل شد و یک نفر خودش را به سرعت به آن دو رساند . ادوارد و حالا او چسبیده به پدر و مادرش بود . لحظه ای از زندگیش که تا به این روز حسرتش را میخورد ... بلاخره هری آن فضای احساساتی را شکست و گفت :

هری : بهتره بدونید ادوارد توی رازداری و نگه داشتن اسرار به پدرش رفته .
بهتره سعی نکنین اذیتش کنین

رون : هی یادمه یه زمانی میگفتی که همیشه یه راهی برای بیرون کشیدن اطلاعات از یه نفر وجود داره

هری : اوه البته اما متاسفانه این یکی در مورد پاترها صادق نیست ... ضمنا شک دارم که افراد درستکاری مثل شما به خودش اجازه بده به ذهن یه پسر نفوذ کنه

دیوید : مخالفم تو که من رو میشناسی هری میدونی این چیزا برای من اهمیت چندانی نداره من فقط دنبال نتیجه میرم

هری : میدونم ... اما باز هم تو اینکار رو نمیکردی لاقلا در مورد پسر من این کار رو نمیکردی و خودت هم دلیلش رو بهتر میدونی محدودیتهایی وجود داره اما از اون که بگذریم اینجا یه چیزهایی کم داره

پائولا : آه .. متاسفم راستش اون قدر گیج و متعجب بودیم که فراموش کردم از شما پذیرایی کنم

هری : اوه نه ... اینجا فقط رون دنبال شکمشه . داشتم در مورد چیز دیگه ای حرف میزدم ما اینجا چی داریم ؟؟؟ یک پسر جوون که کنار من یه خانم زیبا که نسبت نزدیکی با این مرد جوان داره و دو نفر دوست داشتنی که خواهر و برادر این مرد جوان هستن تصور میکردم باید ویزلی های کوچولوی بیشتری اینجا بینم یکی از شما دو نفر نمیخواد به من توضیح بده ؟؟؟؟

رون و هرمیون کمی رنگ به رنگ شدند اما نه مانند گذشته هرمیون در

پاسخ هری ابتدا به رون نگاهی کرد و سپس گفت :

هرمیون : خب راستش ما تصمیم گفته بودیم تا وقتی که انتقام تو رو از اون عوضی ها نگرفتیم و ماموریتمون رو تموم نکردیم

هری : چی ؟؟؟؟ شما دو احمق کله پوک و بی مغز ... من روزهای زیادی از عمرم رو صرف آموزش دادن به شما دو نفر کردم اما کاش به جای اون همه ورد و طلسم که بهتون یاد دادم کمی راه و روش زندگی رو هم میدادم . از تو بعید بود هرمیون

عصبانیت یکباره ی هری همه ی آنها را متعجب ساخته بود ... چند جرقه ای که از نوک عصای او که از جیش بیرون بود به بیرون پرتاب شد گویای این موضوع بود

هرمیون : تو متوجه نیستی هری ما نمیخواستیم سرنوشتی مثل سرنوشت تو و خودمون برای بچه مون به وجود بیاریم ما

هری : سرنوشت ؟؟؟ تو از سرنوشت چی میدونی ؟؟ این من و تو نیستیم که سرنوشت رو تعیین میکنه هرمیون ما فقط میتونیم با انتخاب ها و تصمیماتمون تغییراتی توی اون بدیم حتی نمیتونیم مسیر کلی اون رو عوض کنیم مثل این میمونه که بخوای با وین گاردیوم لوی اوسا کل هاگوارتز رو از روی زمین بلند کنی اما کاری که ما میکنیم اینه که

همیشه از بین سه مسیر یکی رو انتخاب میکنیم یا مسیری رو که میریم
ادامه میدیم یا از یه فرعی میریم که کوتاه تره و یا از فرعی دیگه ای که
طولانی تر همه ی اینها به خاطر انتخاب ماست مسیر مستقیم همیشه
ساده ترین راهه چون ریسکش زیاده اما به همون اندازه معقولانه تره
اما هیچ وقت نمیتونی مطمئن باشی که راه کوتاه تر امن تره و راه طولانی تر
مرگ آور ممکنه برعکش باشه فکر میکنی چرا من تصمیم گرفتم که
بچه داشته باشم توی اون سن و با اون شرایط من از فردا خبر نداشتم .
اما بهش امیدوار بودم . مطمئن بودم همون نیرویی که از من تا هفده سالگی
محافظت میکرد از فرزندم هم محافظت میکنه و تمام این مدت زمان
زیادی بود از اون گذشته حتی من با تمام قدرتم از ولدمورت شکست
خوردم شما دو نفر که حتی دو دقیقه نمیتونین در مقابل من دووم بیارین
چطور میخواستین برین و با اون در بیفتین . من حتی وقتی که فقط میتونستم
طلسم های پیشرفته رو انجام بده به راحتی شکستتون میدادم چه برسه به
مرگخوارهایی با اون درجه از پستی و رذالت ... یعنی اون قدر احمق بودین
که جونتون رو مفت و دو دستی تقدیم اونها کنین ???

رون : معلومه که نه ما تمرین کردیم شب و روز اونا به ما آموزش
دادن

هری : و آیا اون کافی بود ؟؟؟؟

رون : به اندازه ای بود که بتونیم زنده بمونیم

هری : چرنده شرط میبندم هر کدوم فقط در برابر سه نفر میتونستین دووم
بیارین و از این از نظر شما یعنی امنیت جانی ؟؟؟

جینی : سخت نگیر هری حالا اون دو نفر جلوی تو ایستادن ... صحیح و
سالم از اون گذشته فکر کنم بحث مربوط به موضوع دیگه ای بود

هری : اگه شما دو تا خیلی زود دست به کار نشین خودم میدونم چه بلایی
به سر شما دو نفر بیارم این رو جدی میگم

رون : باشه ... باشه خواهش میکنم تمومش کن رفیق امشب رو باید
جشن گرفت به مناسبت

هری : نه من تا وقتی که اون عوضی رو از روی زمین محو نکردم حاضر
نیستم حتی یک ثانیه جشن بگیرم اما امشب امشب میشه یه مهمونی
خیلی کوچیک برگزار کرد ... اما نه اینجا یکی ، دو نفر هست که خیلی
دلم میخواد امشب بهشون سر بزnm بلیت عمرشون دیگه تموم شده
باید برم باطلش کنم

ریموس : به خاطر خدا هری تو بعد از هفت سال

هری : آره ... بعد از هفت سال ... بعد از هفت سال اوادم .. اما نه مالی هست
و نه فرد و جرج . نه چارلی و نه سونیا ... حتی تانکس ... فقط وقتی میتونستم

جشن بگیرم که اون عوضی ها مرده باشن امشب کار دالاهوف و اون
بلا تریکس عوضی تمومه یک بار برای همیشه

سپس راهش را به طرف در خروجی گرفت اما با صدای جینی متوقف شد ..

جینی : تو جایی نمیری صبر میکنی همگی با هم شام میخوریم ... و
بعد از اون همگی با هم میریم سراغشون

تا چند لحظه سکوت بود شاید به خاطر سنجیدن این پیشنهاد و شاید هم
به خاطر اینکه هری نمیدانست باید در پاسخ جینی چه بگوید به هر حال
ابرفورث به عنوان رئیس محفل اظهار نظر کرد

ابرفورث : من با نظر جینی موافقم اما من پیشنهاد میدم امشب رو دست
نگه داریم فکر میکنم بهتر باشه تمام اعضای محفل رو خبر کنیم ... با این
وضع من فکر میکنم درگیری سختی داشته باشیم

همه با موافقت سر تکان دادند و منتظرانه به هری نگاه میکردند هری نیز
به ناچار با دیدن آن نگاه ها و مخصوصا نگاهی که بر روی همسرش بود با
این خواسته موافقت کرد . آن شب جشنی بزرگ در دهکده ی گودریگ
برپا بود فرمانروا به خانه برگشته بود

روزنامه ی پیام امروز

قتل عام در وزارت سحر و جادوی بریتانیای کبیر هر هفت طبقه ی وزارت خانه به خون کشیده شده است قطعا می خواهید بدانید توسط چه کسی بله چه کسی تنها یک نفر نامش نامی غیر عادی نیست همان طور که فامیلیش نا آشنا نیست . اما سن او برای انجام این چنین کاری غیر عادی است ادوارد پاتر طبق گفته ی شاهدین اوست که دست به چنین کاری زده است برخی بر این عقیده اند که فرد مذکور واقعا پاتر کوچک نبوده است زیرا هم این چنین عملی از یک کودک هفت ساله بعید به نظر می رسد و هم اینکه احتمال خروج او از دهکده ی گودریگک به اندازه ی زنده بودن پدرش بعید است مخالفان وزارت خانه و اعضای محفل قفنوس هرگز اجازه ی خروج او را از زندانش نخواهند داد ... به نظر این گروه فردی با سوء نیت و در ظاهر او مرتکب این عمل شده است اما شما چه کسی را با این سطح قدرت میشناسید در حال حاضر در انگلستان تنها معدود افراد قدرتمندی وجود دارد که توانایی انجام این چنین کاری را دارند اما امر مسلم این است که کار هیچ کدام از آنها نمیتواند باشد تنها یک نفر است که پیکان های ظن عمومی به طرف او نشانه رفته و او کسی نیست به جز ابرفورت دامبلدور اما مدتهاست که او نیز دیگر در درگیری های بزرگ شرکت ندارد و توانایی سابق مبارزه اش را ندارد ... از طرف دیگر افرادی که شخصا در صحنه ی قتل وزیر حضور داشته اند اذعان دارند که شخص مذکور هیچ کسی به جز ادوارد پاتر نیست این

ادعا موجب شده است که شایعاتی مبنی بر قدرت غیرعادی او بر سر زبان ها بیفتد ... هر چه نباشد او پسر هری پاتر است ... یکی از سیاهترین جادوگران دوران .. و به جرئت میتوان گفت که اگر لرد سیاه نبود او سیاهترین جادوگر تمام تاریخ بود برخی عقیده دارند که او قدرت پدرش را به ارث برده است . از بین رفتن نشان مخصوص پاتر به گمانه زنی ها در این مورد افزوده است در هر حال هنوز هیچ کس نمیتواند نظری قطعی در این مورد ارائه کند اگر این فجایع زیر سر پاتر باشد او به زودی دوباره دست به اقدامی دیگر خواهد زد اما وزارت خانه که پس از برگزاری جلسه ی شورای عالی جادوگری ، با معرفی لوسیوس مالفوی به عنوان وزیر موقت ، دوباره شروع به کار کرده است قطعا تصمیماتی را برای جلوگیری و مقابله با یک حمله ی دیگر در دستور کار خود قرار داده است از طرف دیگر طبق اخباری که به تازگی به دست ما رسیده است ، لرد سیاه بار دیگر به کشور بازگشته و قطعا شخصا برای اصلاح امور دستوراتی را صادر خواهند نمود . مطمئنا با برگشت لرد سیاه اوضاع بار دیگر در امنیت و آرامش خواهد بود .

رون : لعنتی همینم رو هم کم داشتیم ... که اون عوضی درست سر بزنگاه پیداش بشه ... کاش به حرف هری گوش داده بودیم و همون دیشب میرفتیم سر وقت اون عوضی ها

هری : سالهاست که منتظر همچین روزی هستم . بالاخره میتونم برای همیشه تمومش کنم ... اگه بلاتریکس و دالاهوف به خاطر تاخیر ما امروز زندن ... در عوض امروز لقمه ی بزرگتری جلوی روی ماست اون عوضی ها رو

همیشه میشه کشت فقط مرگ دردناکی که در انتظارشونه کمی عقب تر
میفته در هر صورت هیچ کدوم جون سالم به در نمیرن

جمعیتی نسبتاً زیادی در برابرش تعظیم کرده بودند مرگخواران او
از اینکه ترس را در وجودشان میدید بیشتر از هر زمانی لذت میبرد این
پنجاه نفر مرگخواران واقعی او بودند نه بی عرضه هایی که از روی ترس
و یا به خاطر قدرت به جمع افراد او پیوسته بودند میدانست که در وقت
مبارزه تنها به همین افراد میتوان اعتماد کرد درست شب قبل از رسیدنش
از مسافرتی سخت و دردناک ولی پر بار جمعی از افرادش را از دست داده
بود و آن طور که شنیده بود توسط یک بچه او از محدودیت های
جادویی با خبر بود او کسی بود که مرزهای جادو را فراتر از آنچه تا
کنون بود برده بود ... این چیزی بود که حتی آلبوس دامبلدور بزرگ نیز به
آن معترف بود کسی که خودش یکی از کسانی بود که به عنوان نبوغ
جادوگری شناخته شده بود ... اما حالا فقط او بود ... قدرتمندترین جادوگر
بر روی زمین صاحب قدرتی که به قدرت برتر شناخته میشد قدرت
شیطان کسی که نفس جادوی سیاه بود و شاید در اصل کل جادو ...
و حالا به جز یک رقیب سر سخت که البته مطمئن بود او را شکست خواهد
داد یک جادوگر قدرتمند و مخالف دیگر در مقابلش قرار گرفته بود
سالها بود که مبارزه ای درست و حسابی نداشت خوشحال میشد که با
مبارزه با این چنین حریفی خود را برای مبارزه ی اصلیش در برابر نگهبان

جادو آماده کند آن طور که شنیده بود ابرفورت دامبلدور پیر با آن همه قدرت به خاطر سن زیادش دیگر از دور خارج شده بود ... با اینکه هنوز هم کسی به تنهایی حریفش نبود اما سرعت گذشته اش را نداشت و در مبارزه با چند مرگخوار خوب کم می آورد اما این حریف جدید تفاوت زیادی داشت طبق شواهد او می بایست کسی باشد که وارث یکی از قدرتهای اتحاد قدرت است بعد از پاتر که صاحب آن قدرت بود ولی نتوانسته بود به آن برسد حالا این فرد به میراث او دست یافته بود .. اما قطعاً تهدیدی جدی به حساب نمی آمد . حالا باید منتظر میبود تا سر و کله ی این مزاحم پیدا بشود تا با نابود کردن آن به دست آوردن دوباره ی قدرتش را به همه نشان بدهد

لرد ولدمورت : مرگخواران وفادار من امروز روز بزرگی برای شماست . سرور شما با قدرتی غیر قابل شکست برگشته و این یعنی همه چیز از امروز دوباره ما متولد میشیم ... امروز آغاز یک شروع برای ما و دنیاست ... آغاز امپراطوری سیاهی لرد ولدمورت بر سرتاسر دنیا در این هفت سال که از شما جدا بودم شما تقریباً وظیفه ی خودتون رو درست انجام ندادید . و شما میدونید که لرد ولدمورت کوتاهی رو نمیخشه اما امروز من شما رو میبخشم اما فراموش نکنید بخشش دوباره ای در کار نیست . میخوام به همه ی انگلستان بازگشت من رو اعلام کنید ضمناً تصمیم من مبنی بر مبارزه با این فرد شجاع جدید رو هم همه جا پخش کنید میخوام به گوشش برسه که میخوام باهاش مبارزه کنم البته در هاگوارتز چون من ... فردا ظهر به هاگوارتز خواهم رفت قلعه ی من

دیوید : خیلی عجیبه اگه با چشمهای خودم نمیدیدم هرگز نمیتونستم باور کنم هری تو تبدیل به خاکستر شدی جلوی چشمهای من حتی کریس هم از بین رفت و به جاش یه ققنوس دیگه متولد شد اون کاملاً با کریس فرق میکرد وقتی که به بلوغ رسید ناپدید شد دیگه هیچ وقت ندیدمش

هری : میدونم اما همیشه چیزهای هست که افرادی حتی مثل تو هم اونها رو نمیدونند ... این فرای قدرت بشریه دیوید . مسلماً میدونی من چی میگم . اما در مورد کریس من شک دارم اون نابود شده باشه اون فقط وقتی از بین میره که من مرده باشم هیچ وقت با خودت فکر کردی چرا اون باید جسد من رو آتیش بزنه ???

دیوید : باهات موافقم ... و آره بارها این سوال برام پیش اومده ... اما هیچ وقت جوابی نگرفتم از این حرفها که بگذریم هری ... شاید فکر کنی که من

هری : هی من هیچ وقت همچین فکری نمیکنم تو استاد من بودی دیوید ... اما حتی منم قدرتمندترین نیستم شاید من بتونم جلوی تو رو بگیرم اما همیشه یکی هست که از منم قدرتمندتر باشه شاید بهت گفته شده باشه دیوید اما من آخرین نفری بودم که خلاء ذهنی رو

پشت سر گذاشتم بعد از من دیگه دومین نفری وجود نخواهد داشت ...
و این به این معنیه که

دیوید : میدونم به این معنیه که وظیفه ی من به پایان رسیده ... چیزی که
از صمیم قلب آرزوش رو داشتم ... اما هنوز آخرین کار من مونده ... مبارزه
با ولدمورت هنوز مونده ...

هری : میدونم . و اینم میدونم که نظرت در این مورد چیه و چیکار میخوای
بکنی اما دیوید ... این از عهده ی تو خارجه آرامش حق توئه اما
تو نمیتونی مرگ رو این طوری انتخاب کنی

دیوید : چرا هری ??? مردن در راه مبارزه برای هدف بهترین نوع مرگه

هری : متاسفم ولی من قسم خوردم که نمیزارم اون به تو آسیبی برسونه .

دیوید : تو نمیتونی من

هری : گوش کن تو ارتباطاتی داری و منم همین طور . تو دستورات
رو داری و منم همین طور تو مبارزه ات رو میکنی اما نتیجه ی اون
هر چی که باشه به این دنیا مربوط نیست این مبارزه ی منه که سرنوشت
رو معلوم میکنه نه تو تو چه ببری و چه شکست بخوری نخواهی
مرد تو نمیتونی باهاش مقابله کنی فکر کن دیوید میتونی ????

دیوید : مشخصه که نه اما تو داری از سرنوشت حرف میزنی ... وقتی یه سنگی رو به بالا پرت میکنی تا برسه به زمین هزار چرخ میخوره . سرنوشت منم همین طوره اما بهت قول میدم هر چی که باشه ... من میپذیرم

هری : میدونم باید این طور باشه برای ما باید این طور باشه حالا ممکنه بگی که مبارزه ی تو کی هست ???

دیوید : در این مورد هم میخواستم باهات حرف بزنم هری مبارزه همین فرداست ... اونم در مقابل دروازه های هاگوارتز و لدمورت میخواد اونجا رو تسخیر کنه افکار بسیار شیطانی ای توی سرش داره در واقع حالا اون خود شیطانہ

هری : اوه آره اما اون نمیدونه با یکی مثل خودش در میفته به هر حال یه شیطان رو هم میشه کشت فقط باید قدرتش رو داشته باشی و راهش رو بدونی ... من فقط یه برتری نسبت به اون دارم دیوید اون از من خیلی قوی تره ... اما همون برتری من میتونه تعیین کننده باشه

دیوید : میفهمم اما با طرز تفکرت مخالفم کسی که برنده میشه اون کسی هست که برترینہ اینکه کدوم یک از شما قوی تره ... فقط مبارزه میتونه تعیین کنه و مطمئنا همیشه برترین فرد پیروزه ... بهترین نفر

تعداد افرادی در حدود دویست نفر با شنلهای سیاه و نقابی خاصی در مقابل دروازه های هاگوارتز صف بسته بودند در پیشاپیش آنها پنج نفر حضور داشت که در جلوی همه ی آن ها لرد ولدمورت بزرگ بر روی صندلی ای شاهانه با نقش و نگارهای عجیب و هراس آور نشسته بود فقط چند دقیقه به ساعت دوازده مانده بود طبق چیزی که از طرف لرد ولدمورت اعلام شده بود مبارزه در ساعت دوازده ظهر انجام میشد لرد ولدمورت میخواست همه چیز را به یکباره انجام دهد ... از بین بردن آخرین مانع و بعد تسخیر هاگوارتز و آن گاه اعلام حکومت سیاهی او بر انگلستان و سپس بر دنیا و بلاخره ساعت دوازده شد گروهی از دور نمایان شدند و پس از اینکه دروازه های هاگوارتز باز شد تعدادی در حدود صد نفر از هاگوارتز خارج شدند در پیشاپیش آنها فردی هم آشنا و هم غریبه حضور داشت و تنها چند نفر از همان گروه و خود لرد ولدمورت می دانستند که او واقعا کیست گروه تازه وارد با تمام شجاعتی که داشتند اما باز هم از دیدن هیبت لرد سیاه بر خود میلرزیدند ... اما این شامل همه نمیشد گروه صد نفره در مقابل افرادی که دوبرابر خودشان بودند صف آرایی کرد در راس این گروه دیوید قرار داشت و محفلی های قدیمی ابرفورت ، لوپین و ویزلی ها و یک پسر کوچک ادوارد پاتر که با صورتی سرد و خشن درست به یک نقطه خیره شده بود جایی که لرد سیاه نشسته بود . فاصله ی بین دو گروه در حدود پنجاه متر بود بعد از سکوتی کوتاه این لرد ولدمورت بود که سکوت را شکست

لرد ولدمورت : بله امروز پایان همه چیزه پایان همه چیز برای شما

از این که بعد از هفت سال ، حالا که دوباره برگشتم باید شما محفلی های
نفرت انگیز و دامبلدور پرست رو بینم نمیتونم بگم که خوشحالم
اما خوشحال هستم چون امروز برای همیشه کارتون تموم میشه

اما در همین زمان صدای فریادی سخنان او را متوقف کرد فریاد یک
پاتر

ادوارد : خیلی به خودت مطمئن ری دل . اول مبارزه ات رو ببر . بعد صحبت
از پیروزی بکن . نکنه توی این مدتی که نبودی رفتی دنبال علم پیشگویی ؟

این حرف از زبان ادوارد پاتر حیرت افراد زیادی را برانگیخت از هر دو
طرف گستاخی و جرئتی که در سخن او بود آنها را به تعجب واداشته
بود البته به جز آنهایی که از حقیقتی بزرگ خبر داشتند زیرا کسی
حتی فکرش را هم نمیکرد که بخواید با لرد سیاه اینگونه صحبت کند
در مقابل لرد ولدمورت که به شدت خشمگین شده بود با این حال خودش
را کنترل کرد با لحنی که عصبانیت در آن مشهود بود اما در عین حال
سعی میکرد تمسخر آمیز باشد رو به دسته ی مقابل گفت :

لرد ولدمورت : تو خیلی احمقی بچه جون افراد زیادی برای اینکه طرز
رفتار درست با من رو نمیدونستند جوشون رو از دست دادن یکیش هم
همین پدرت تو باید پسر پاتر باشی دیگه ... مگه نه ؟؟؟ شنیدم که گرد و
خاک زیادی توی این روزا راه انداختی یعنی بین همه ی شما یه مبارز

واقعی نیست که تو کوچولوی بی تربیت رو جلو انداختن ؟ واقعا که خیلی مسخره است حالا واقعا کار تو بوده ؟؟؟

ادوارد : مسلمه اگه شک داری میتونم بهت نشون بدم ؟؟؟؟

لرد ولدمورت : چه حاضر جواب ... بین پسر جون ... به من میگن لرد سیاه . من کسی هستم که جادو رو فراتر از اونچه هست برده اگه قرار باشه که نتونم تشخیص بدم که از یه بچه ی هفت ساله چه کاری بر میاد ، اونوقت ...

اما در مقابل مجبور شد با حرکت دستش جادویی کشنده را که به طرفش می آمد ، دفع کند حالا دیگر مطمئن شده بود آن پسر بچه توسط یک شخص تسخیر شده بود

ولدمورت : اوه که اینطور چیز جالبی بود مثل اینکه حق با توئه . ظاهرا همش کار تو بوده پس بهتره خودت رو نشون بدی تسخیر کردن یه پسر بچه و استفاده از اون کار زیاد خوبی نیست

با این حرف دود سیاهی در اطرف پسر تشکیل شد و لحظه ای بعد شخصی بلند قد در حالی که شل مخصوصی به تن داشت در کنار پسر ایستاده بود . کلاه شل صورت فرد را پوشانده بود

ولدمورت : خوبه . حالا بهتر شد . پس کسی که میراث پاتر رو صاحب شده

تویی دست به حقه ی جالبی زدی اون پاتر عوضی هم از این کارا
میگرد

شنل پوش : تو اشتباه میکنی ریدل ... من میراث هیچ کس رو به ارث نبردم .
این شنل و این قدرت همیشه متعلق به من بوده از وقتی که متولد شدم .

طنین صدای شنل پوش در گوش همه زنگ انداخته بود دست کم هفت
سال میشد که این صدا به گوش هیچ کسی نرسیده بود صداهای حبس
شدن نفس ها ، الفاظی مانند لعنت ، خدای من ، غیر ممکنه و از گوشه و
کنار شنیده میشد این صدا متعلق به شخص خاصی بود و غیر ممکن بود
که از یادها و خاطره ها محو شود مخصوصا برای ولدمورت که در یک
دوره ی زمانی این صدا و صاحبش برای او تبدیل به کابوس شده بود
اما او نمیتوانست بپذیرد خودش او را کشته بود این قطعا یک حقه
بود در همین زمان شنل پوش کلاه شنل را برداشت و صورت آشنایی
که زخمی آشنا را با خود به همراه داشت نمایان شد دهانها باز و چشمها
گشاد شده بود اما با این حال او گول نمیخورد . خنده ی سرد و تاریکی
کرد و گفت :

ولدمورت : اصلا حقه ی جالبی نیست چی فکر کردین ??? من با دیدن
این قیافه و شنیدن این صدا میزارم و در میرم ??? واقعا مضحکه پاتر
من خودم کشتمش خودم نه حتی یه نفر دیگه بنابراین بهتره که
این نمایش مسخره رو تموم کنین

هری : تو احمقی ریدلاگه یادت مونده باشه یه روزی بهت گفتم
که تو هیچ وقت نمیتونی من رو بکشی گفته بودم که من نمیمرم
باورت همیشه ؟؟؟؟ چرا امتحان نمیکنی ؟؟؟؟

ولدمورت : آوادا کداورا

اخگر سبز لرد سیاه در با سرعتی غیر عادی به سمت هری پاتر شلیک شد و
به او برخورد کرد او با برخورد اخگر کمی به عقب پرت شد و بر روی
زمین افتاد . تا چند لحظه هیچ گونه حرکتی دیده نمیشد اما بعد او برخاست
و بر روی پاهایش ایستاد ولدمورت دندانهایش را از خشم به روی هم
می سایید فرصت نداد سه طلسم سیاه را به سرعتی باور نکردنی به سمت
هری پرتاب کرد اما با یک حرکت دست تمام آنها ناپدید شدند

هری : من نمیمرم ریدل لااقل نه تا وقتی که با دستهای خودم تو رو
نکشتم

وبعد صدای سوتی از طرف مرد شنیده شد ... تا چند لحظه اتفاقی نیفتاد ولی
بعد آتشی در میان زمین و هوا به وجود آمد و بعد ققنوسی در نهایت زیبایی
در مقابل هری پاتر ظاهر شد چنان با شادی آواز میخواند که گویی یک
بزرگترین آرزویش به حقیقت پیوسته است ققنوس پر و بال زنان به دور
هری چرخید و سپس بر شانه ی او فرود آمد و عجولانه با نوکش گونه ی او
را نوک میزد هری لبخندی زد و با دستش سر ققنوس را نوازش کرد :

هری : آروم رفیق منم از دیدنت خوشحالم اما حالا وقتش نیست
حالا یه ماموریت برات دارم میخوام از باارزش ترین دارایی های زندگیم
محافظت کنی ادوارد رو به یه جای امن ببر و مواظب جینی باش برو
پسر خوب

ققنوس به سرعت اطاعت کرد به طرف ادوارد پرواز کرد و بعد به همراه
او ناپدید شد و سپس بعد از چند ثانیه دوباره ظاهر شد . اما این بار بر شانه ی
جینی

وجود ققنوس جای هیچ شکی را برای هیچ کسی باقی نمیگذاشت که این
مرد واقعا هری پاتر بزرگ است ولدمورت سردرگم بود چطور
ممکن بود در مورد مردن هری هیچ شکی نداشت اما چیزی را هم
که میدید نمیتوانست نادیده بگیرد بنابراین فقط میتوانست یک چیز را
بگوید :

ولدمورت : چطور ممکنه ؟؟؟؟

هری : جوابش خیلی ساده است ریدل اما درکش برای تو سخته ... مرگ
و زندگی ما آدما دست خودمون نیست نه حتی دست یه نفر دیگه
من زنده ام چون باید باشم اما هفت سال پیش من یک بار مردم
تو من رو کشتی اما من دوباره بگشتم مینی تام این تنها تو نیستی
که میتونی برگردی

این کنایه ی معنی دار هری و لدمورت را درگیر افکاری خاص کرد یک
ترفند زیر کانه ایجاد تردید در حریف و واقعا هم موثر بود او دچار
تردید شده بود هری نیز مثل خود او یک جادوگر سیاه بود چرا او نیز
نمی بایست جاودانه ساز درست بکند؟؟؟ هری بعد از خودش سیاه ترین
جادوگری بود که دیده بود اما اگر او نیز جاودانه ساز درست کرده بود
چند تا توانسته بود درست کند؟؟؟ به خوبی می دانست که او هم میتواند به
اندازه ی او جاودانه ساز درست کند هفت تا اگر این طور بود این
جنگی نا برابر میبود او حالا فقط یکی از جاودانه سازهایش را داشت ...
از دو تای باقی مانده ، یکی را در راه دست یابی به این قدرت از دست داده
بود یک جاودانه ساز در مقابل هفت تا منصفانه نبود اما مفهوم
حرفهایی که میزد چه بود؟؟؟ با عقل جور در نمی آمد به هر حال هیچ
راه دیگری وجود نداشت باید او را میکشت چه یک بار ، چه هفت
بار اگر مجبور میشد هفت بار او را میکشت با عصبانیت فریاد زد :

ولدمورت : لعنت به تو پاتر لعنت به تو این رو بدون اگه مجبور باشم
هزار بار بکشمت این کار رو میکنم

هری : بین ریدل من خوب میدونم تو کی هستی و از کجا اومدی و چی
توی اون سرت می گذره اما از یه چیز مطمئن باش تو از سرنوشت
هیچ راه گریزی نداری پیشگویی اتفاق خواهد افتاد

ولدمورت : برو به جهنم

و بعد از گفتن این حرف دو دستش را بالا آورد توده ی سیاهی در بین دو دست او ظاهر شد که مانند آتش بود ولی سیاه اما در آن حالت چشمان همیشه سرخ او یکپارچه آتش بود . آتش شعله ور درون چشمهای او از دید هری دور نمانده بود و همین طور خیلی های دیگر توده ی سیاه رنگ در کسری از ثانیه به سمت هری شلیک شد هری نیز در مقابل دست راستش را چرخشی خاص داد .. چند جمله زیر لب زمزمه کرد و بعد نوری بسیار ظریف از کف دست او بیرون آمد و با سرعتی زیاد به توده ی سیاه برخورد کرد حرکت آن متوقف نشد اما وقتی که به پنج متری هری و همراهانش رسیده بود تغییر رنگ داده بود و حالا درخشش آبی رنگ زیبایی داشت همه از چیزی که دیده بودند در حیرت بودند چیزهایی غیر قابل توصیف همه میدانستند جادوهایی که صورت گرفته بود فوق العاده قوی و نیرومند بود و نیز برای جادوگرانی مانند آن ها دور از تصور و دسترس

هری : الان وقتش نیست که قدرتت رو به رخ من بکشی ریدل تو حالا یه مبارزه داری حریفت حالا من نیستم اما من یه خورده حسابی دارم که باید با چند تا از اون عوضی ها تصویه کنم بهتره هر کسی به کار خودش برسه دیوید

با اتمام حرف هری دیوید سری به نشانه ی تأیید برای او تکان داد و در یک چشم به هم زدن نه دیویدی آنجا بود و نه لرد ولدمورتی . ترس و اضطراب در بین آن دو یست نفر به وضوح قابل مشاهده بود بعضی ها میلرزیدند ...

و حتی بعضی ها گریه میکردند اما در این بین کسانی نیز بودند که نفرت در صورتشان پیدا بود در اولین قدم چندین نفر سعی به فرار کردند اما آپارات غیر ممکن بود و وقتی که تعداد زیادی دویدن را به آپارات کردن ترجیح دادند ، به ناگاه حلقه ی جادویی و سیاه رنگ در اطراف آن دویست نفر تشکیل شد حلقه ای که ارتفاع آن تا به سطح زمین حدود دو متر بود

هری : میدونین من اون قدرها هم که فکر میکنید بی رحم نیستم اما فقط برای بعضی ها برای بعضی های دیگه من خود مرگم میدونم خیلی ها از شما با دیدن من دچار تردید شدید حفظ جون خودتون و خانوادتون مهمترین چیز برای شما بوده و حالا من به شما این اجازه رو میدم که زنده و سالم از اینجا برید اسم این حلقه ای که میبینید هست حلقه ی آزمون آزمون من برای شما هر کدوم سربلند بیرون بیاد زنده میمونه . یعنی هر کس واقعا به و لدمورت وفادار نباشه و فقط به خاطر حفظ جانش به اون ملحق شده باشه از این حلقه به سلامت عبور میکنه و میتونه بره دنبال زندگیش در غیر این صورت میره به جهنم پس توصیه میکنم اول خوب فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید راستی فقط سی ثانیه فرصت دارید که از همین الان شروع شده به محض گفتن این حرف ده ها نفر به سمت حلقه ی سیاه رنگ شروع به دویدن کردند عده ای سالم میگذشتند و عده ی مرده بیرون از حلقه بر روی زمین می گذاشتند .. هری با دیدن آنها گفت :

هری : احمق ها فکر کردن میتونن جادوی من رو فریب بدن

هرمیون : تو چطوری میتونی این کار رو بکنی؟؟ این مثل جادوی مرز سنی نیست که عمر بدن سن فرد رو مشخص میکنه عقاید و احساسات میتونن به راحتی تغییر کنن .. حتی اگه کسی ماهر باشه میتونه ذهنیتی جعلی درست کنه

هری : حق با تونه ... اما اونا که نمیتونن علامت شوم روی دستشون رو فریب بدن کاری که اربابشون باهاشون کرده علامت شوم همیشه احساسات افراد رو حفظ میکنه برای ولدمورت مهم نیست که کسی از اون خوشش بیاد یا نه وقتی که علامت شوم روی دست یه نفر حک بشه ... اون فرد تا ابد خدمتکار اون میشه و حتی اگه بخواد نمیتونه به اون آسیب بزنه ... اما اون به خاطر رعایت احتیاط باید احساسات اونها رو هم در نظر بگیره با اینکه اونها نمیتونن به اون صدمه بزنن اما میتونن خیانت کنن ... و حالا من یه تضاد کوچولو ایجاد کردم خائنین زنده میمونن و به محض اینکه از حلقه عبور کردن علامت شوم از بین میره و افراد وفادار هم به واسطه ی داشتن علامت شوم میمیرن

پس از دو دقیقه دیگر کسی به سمت حلقه نمیرفت . تنها چیزی حدود هفتاد ، هشتاد نفر در درون حلقه باقی مانده بودند تعدادی که حداقل نیمی از آنها میترسیدند پای از حلقه بیرون بگذارند دیدن مرگ هم قطارانشان اطمینان آنها را از بین برده بود و بعد هری حلقه را برداشت

هری : فکر کنم دیگه وقت مبارزه است باید زودتر خودم رو به ارباب
عوضیتون برسونم

اولین طلسم را بلا تریکس به سمت هری پرتاب کرد اما او در حدی نبود
که تهدیدی برای جادوگر سیاه باشد

کیلومترها دورتر در مکانی که یکی دو روز پیش تمام شکوه و عظمت آن
توسط یک نفر جایش را به ویرانی و نابودی داده بود در تنها قسمت سالم و
دست نخورده ی ساختمان یعنی سازمان اسرار و در اتاقی که سالها پیش
آخرین بلک برای همیشه از این جهان رفته بود دو جادوگر قدرتمند در
حال دوئل بودند و لدمورت با اینکه میدانست میتواند او را بکشد ، ولی
به خاطر تمام مزاحمت هایی که او برایش درست کرده بود میخواست او را
زجر بدهد هر چند مبارزه یا نگهداری جادو کار ساده ای نبود او خیلی
خوب میجنگید حتی چند باری نزدیک بود کار او را تمام کند . اما او
با دانش ویژه ی خود حملات او را خنثی میکرد وقتش بود که درس
خوبی به این نگهداران جادو بدهد با چوبش چندین طلسم سیاه بسیار
خطرناک را به سمت او پرتاب کرد و به دنبال آن جادوهایی ویژه ی
دیگری را و در آخر یک طلسم سیاه مخصوص را با دست نیز اجرا کرد ..
دیوید اولین طلسمها را به راحتی ناپدید کرد گروه دوم را با زحمت اما
به خوبی منحرف کرد و یا از بین برد اما طلسم سومی هم قدرتش زیاد

بود و هم سرعتش و متاسفانه بسیار هم به او نزدیک شده بود . حتی با قدرت ذهنی ویژه اش نتوانست مانع برخورد آن طلسم با خودش بشود در اثر برخورد با آن طلسم به شدت به عقب پرتاب شد و محکم به دیوار برخورد کرد . چوبش از دستش جدا شد احساس درد شدیدی در پشتش داشت و قسمتی از پهلویش نیز شکافته شده بود و خونریزی داشت از دهانش نیز باریکه ی خونی جاری بود تا به حال با این چنین حریفی مواجه نشده بود در طول این سال ها و یا در اصل قرن ها کمتر افرادی با این قدرت دیده بود و شاید باز به خاطر اینکه اصلا در این چنین وضعیتی قرار نگرفته بود حال نمیدانست که باید چه کاری انجام دهد میدانست که مبارزه ی بسیار سختی در پیش دارد اما نه این گونه بعد از چهل دقیقه مبارزه و لدمورت بیشتر از او خسته نشده بود ... یعنی در واقع اصلا خسته نشده بود . این برای یک جادوگر حتی قدرتمند غیر عادی بود . با این حال باید مرگ را می پذیرفت با این که این چیزی بود که می خواست اما با یادآوری صحبت های هری و سال های دور زندگیش دوست نداشت حریفش پیروز باشد و لدمورت بالای سرش ایستاد

ولدمورت : کارت تمومه ... نگهبان جادو همیشه از حریف های قدرتمند خوشم میومد ... با اینکه حیفه که تو رو بکشم اما اونقدر ازت متنفرم که اینکار رو میکنم

دیوید : من از چیزی که تو ازش میترسی نمیترسم از اون گذشته ... هنوز به نفر هست که بزرگترین مانع توئه و بهت قول میدم که تو

نمیتونی بکشیش نمیتونی بکشیش

ولدمورت خنده ای سرد و تاریک کرد و سپس گفت :

ولدمورت : پاتر اونم مثل تو یکی از استثناهای جادوئه اما مثل تو هم
میمیره من لرد ولدمورت بزرگ ... صاحب قدرت برترم بزرگترین
جادوگر تاریخ

دیوید : اگه فکر میکنی صاحب قدرت برتری سخت در اشتباهی ... تو
حتی نمیدونی قدرت برتر چیه اصلا نمیتونی بفهمی که چیه چیزی
که تو به دست آوردی شاید اسمش قدرت برتر باشه اما ذاتا نیست .
قدرت برتر فقط منحصر به یکی هست کسی که یکه و دو تا نیست
همیشه بوده و همیشه خواهد بود من برای تو متاسفم حالا بهتره
که تمومش کنی

ولدمورت : خزعبلات قدرت برتر مال منه نکنه فکر کردی پاتره که
قدرت برتر رو داره ضمنا قرار نیست به این آسونی بمیری تو یه
قدرتهایی داری که من ازشون خوشم میاد

دیوید با آن حال خراب پوزخندی زد و با سرفه و بریده بریده پاسخ داد

دیوید : چقدر طماع این آرزو رو با خودت به گور میبری اگه فکر

میکنی میتونی قدرت من رو ازم بگیری کور خوندی ولی بهتره تلاشت
رو بکنی چون اون وقت میفهمی قدرت برتر یعنی چی ضمنا
هری صاحب قدرت برتر نیست ... اما اونم خوب میدونه که صاحب قدرت
برتر کیه و همینه که باعث تفاوت بین اون و تو میشه

ولدمورت : خواهیم دید

و سپس دست به کار شد . با جادوی مخصوص ، خودش را به دیوید متصل
کرد و شروع کرد . اما حتی یک ذره هم نتوانست از او قدرت بیرون بکشد .
و این در حالی بود که دیوید حتی سعی نمیکرد که مقاومت بکند جادو
را متوقف کرد و این بار تصمیم گرفت نوع دیگری را امتحان کند ... چیزی
که مطمئنا نتیجه میداد وقتی جادو را اجرا کرد دیوید فریادی از روی
درد کشید و به خود بیچید ... اما با این حال باز هم ولدمورت هیچ نتیجه ای
نگرفت در همین زمان ناگهان ارتباط جادو قطع شد و ولدمورت هری
را دید که از سمت در به طرف آنها می آید

هری : تو عوضی پست فطرت به چه حقی جرئت کردی تا با اون این کار
رو بکنی

ولدمورت : اوه پاتر بر خلاف ذاتت تو همیشه قلب رئوفی داشتی .
چیزی که من بر عکس تو هیچ چیز از اون نمیفهمم . قدرت جزئی از مبارزه
است و گرفتنش حق مسلم برنده و همین طور داشتنش

هری : اما تو اجازه ی گرفتنش رو نداری مواظب باش ریدل داری
پات رو بیشتر از گلیمت دراز میکنی

ولدمورت : هیچ حد و مرزی برای لرد ولدمورت وجود نداره من به هر
چیزی که میخوام میرسم هر چیزی

هری : پس اگه اینطوره به من ثابت کن که میتونی من رو هم بکشی

و بعد مبارزه شروع شد بر خلاف دیوید ، هری وحشیانه میجنگید از
بروز نیروی سیاه درونش هیچ ابایی نداشت و ولدمورت این را حس
میکرد اما با این حال همه چیز مساوی بود جدال آن چنان دنبال میشد
که هیچ کدام از دو نفر متوجه دیوید نبودند که کشان کشان خود را به چند
متر آن طرف تر میکشاند جایی که دروازه ای اسرار آمیز قرار داشت ...
جایی که از همان وقتی که مبارزه ی هری و ولدمورت شروع شده بود ، توجه
دیوید را به خود جلب کرده بود . آخرین دستورات در ذهنش چرخ میزد :

- زمانش که فرا رسید ، خواهی فهمید که چگونه باید به ما پیوندی

و حالا زمانش فرا رسیده بود واقعیت مثل روز روشن برایش مسلم شده
بود ... لحظه ی وصال بود اینجا پایان ماموریت او بود و دروازه
آنجا آخرین سد عبور بود با عبور از آن رها میشد رها و آزاد
تمام توانش را به کار بست . خود را بدون توجه به اتفاقات اطرافش به آنجا

رساند دست چپش را حائل میان خودش و دیوار قرار داد و خودش را بالا کشید قطراتی که بر روی دستش بود جذب دیواره ی دروازه میشد . کمی صبر کرد و سپس در آن لحظه که میدانست لحظه ی موعود است خود را به داخل دروازه پرتاب کرد برای لحظه ای در هوا معلق بود و بعد او دیگر در این دنیا نبود با عبور دیوید نور شدیدی از داخل دروازه به بیرون تایید و بلاخره دو مبارز مجبور شدند که جنگیدن خود را متوقف کنند با دیدن آن وضع هری در یک آن متوجه موضوع شد بعد فقط بخت با ولدمورت یار بود که شدت نور به قدری بود که هیچ جایی دیده نمیشد در غیر این صورت به طور قطع او از شعله های خشم هری در آن لحظه در امان نمیماند خشم یک پاتر معمولا غیر قابل مهار بود مخصوصا اگر آن پاتر مردی به نام هری بود معمولا برای مهار خشم او قدرتی بیشتر از قدرت یک جادوگر بزرگ لازم بود . پس از دو تا سه دقیقه وقتی که بلاخره تابش نور متوقف شد ... دیگر دروازه ای نیز وجود نداشت و همین طور دیویدی و این چیزی بود که هری از همان ابتدا که نور شدید را دید متوجه آن شده بود جادوگر جوان در اوج خشم خود بود . طوفانی از طلسم ها و جادوهای رنگارنگ و وحشتناک به سمت ولدمورت روانه شده بود او نیز با تمام قدرت مقاومت میکرد ... با استفاده از قدرتی که به دست آورده بود . با آپارات و خلاصه هر کار دیگری که او را از سیل آن همه طلسم مرگبار محفوظ نگه میداشت ولدمورت از دفاع کردن هیچ نگرانی ای نداشت اما نوع طلسمهایی که هری میفرستاد او را نگران و کمی مضطرب کرده بود و همین طور متعجب افکار مختلفی به ذهنش هجوم آورده بودند که به اجبار آنها را به اعماق ذهنش میراند . اکنون

فقط زمان جنگیدن بود . اما مجبور بود که فکر کند زیرا طلسم هایی که هری استفاده میکرد ، دقیقا طلسمهایی بودند که او در این مدت شش سال آموخته بود جادوهای وحشتناکی که نه به عقل هیچ جادوگری میرسید و نه در توانایی آنها بود اما حالا هری آنها را به راحتی آب خوردن در مقابل او انجام میداد نگرانش از این بابت بود که او تا چقدر از این جادوها با خبر است جادوهایی که بعضا هیچ دفاعی در برابر آنها وجود نداشت اما او خبر نداشت که هری هفت سال تمام این جادوها را تمرین کرده است ... بدون وقفه و حتی دفاع آنها را نیز میداند ... هری فقط به اندازه ی یک سال از او جلوتر بود به هر حال ولدمورت کم کم فشار کار را پایین آورد و از طلسم هایی استفاده کرد که دفاعی برای آنها وجود نداشت هری از مقابل آنها آپارات میکرد و یه خود را به کناری میکشید که این باعث شده بود لبخندی زشت بر چهره ی ولدمورت بنشیند . اوضاع تا حدی بر عکس شده بود . حالا بیشتر حملات را ولدمورت انجام میداد و هری بود که بیشتر دفاع میکرد او فکر میکرد که این یک سرگرمی است و پیش خودش داشت با هری بازی میکرد و وقتی که طلسم های خطرناک بیشتری را به سمت هری پرتاب کرد که امکان آپارات در مقابل آنها نیز نبود . واکنشی که هری در مقابل از خود نشان داد لبخند را از چهره ی او پاک کرد هری با چند حرکت سریع و با نشان دادن جلوه ای از قدرت آن طلسم های مرگبار را دفاع کرده بود و به راحتی جان به در برده بود . مبارزه هنوز ادامه داشت :

ولدمورت : غیر ممکنه

هری : تعجب کردی ریدل ؟؟؟ بایدم تعجب کنی . چیزی که تو فکر میکنی قدرت برتره و توی شش سال به دستش آوردی ... من از لحظه ای که متولد شدم توی وجودم داشتم حالا میخوام بهت ثابت کنم نیروی اکتسابی تو در برابر جادوی ذاتی من پیروز نخواهد شد

گفتن این حرف باعث عصبانیت ولدمورت شد . در لحظه خشم دو جادوگر دو جادوی ویرانگر یکسان از دو چوبدستی خارج شد و در امتداد به هم برخورد کرد انفجار رخ داده هر دو حریف را محکم به عقب پرتاب کرد هر دو به شدت به دیوارهای سیاه و سوخته و ترک برداشته ی پشت سر خود برخورد کردند و بعد بر روی زمین سقوط کردند . هر دو به شدت درد داشتند و آسیب دیده بودند بر روی صورت و بدنهایشان آثار زخم وجود داشت چوبدستی ها کناری افتاده بود و هر دو نفس نفس میزدند . اما هر دو با چشمانی سرخ به هم خیره شده بودند ... گویی با افکارشان با هم میجنگیدند زیرا هیچ کدام توان سخن گفتن نداشت در ذهن هر کدام فکر انتخاب طلسم مرگبار و پایان بخش زندگی حریف میگذشت لرد ولدمورت در فکر طلسمی بود که اثر بخشی کمی داشت اما در آخر نتیجه ی مطلوبی میداد او میخواست طلسم سیاهی اجرا کند که برای مدت کمی توانایی اجرای جادو را از فرد می گرفت ، اما در عوض حتی اگر طلسم در شعاع پنج متری حریف نیز عمل میکرد ، بر روی حریف اثر میگذشت قطعا هری در وضعیتی نبود که بتواند با قدرت طلسم مقابله کند و ولدمورت این را میدانست از طرفی هری در فکر اجرای جادویی اختراعی بود جادویش مطمئنا نتیجه بخش بود اما به دو فاکتور مهم احتیاج داشت ... یک

این که حریف در لحظه اجرای جادو ، امکان هیچ گونه دفاعی نمیداشت و دوم اینکه باید در مسیر مستقیم فرد طلسم کننده قرار میگرفت ... امکان دوم کاملا فراهم بود چون آنها در مسیری مستقیم قرار داشتند و برای مورد اول نیز هری منتظر بود تا به محض این که ولدمورت طلسم خودش را انجام داد او نیز کارش را انجام دهد تا لحظاتی هیچ کدام کاری انجام ندادند میدانستند که هر چه بیشتر طول بکشد بدتر خواهد بود بالاخره باید انجام میشد و در این مورد صبر ولدمورت از هری کمتر بود جادویش را اجرا کرد اما در همان زمان دست هری را دید که بالا آمد و لبهای او را دید که میجنید و بعد در یک ثانیه احساس بسیار بدی به او دست داد فریادش بلند شد و پی در پی نعره می کشید با اینکه جادوی او اثر کرده بود و هری دیگر توانایی اجرای جادو را حداقل تا بیست دقیقه ی دیگر نداشت ، اما او کار خودش را کرده بود مویرگ های او یکی یکی از درون پاره میشدند و خون درون بدنش پخش میشد کم کم بدنش رو به کبودی گذاشت و بعد از چند ثانیه ی زجر آور او یک بار دیگر مرده بود

هری پاره شدن مویرگ ها و مردن ولدمورت را با رضایت نگاه می کرد . حالا فقط یک بار دیگر و برای همیشه می بایست او را میکشت و از میان برمیداشت مطمئنا ولدمورت حالا با این قدرتی که داشت بدون کمک افرادی نیز میتوانست برای خود جسمی دوباره بسازد ... اما هری حالا باید جای امنی میافت تا دوباره قدرتش به حالت عادی بازگردد او اثرات طلسمی که دچارش شده بود را میدانست چند دقیقه ، چند ساعت و یا در نهایت دو روز نمی توانست جادو کند ... اما چون به هنگام اجرای طلسم

حواسش متمرکز کاری بود که میخواست انجام دهد ، متوجه ناحیه ای که طلسم برخورد کرده بود ، نشده بود و فاصله ی عملکرد طلسم و مقدار اثر گذاری آن را نمیدانست ... از طرفی نمیتوانست مطمئن باشد که ولدمورت تا چه مدت دیگر میتواند برای خود بدنی آماده کند ... بنابراین به یک جای امن نیاز داشت

قلعه آرام و ساکت بود . ظاهرا مدافعین هنوز بیرون از قلعه بودند ... از ارواح همیشه سرگردان قلعه هم اثری نبود با قدرت خارق العاده ای که داشت خودش را به هاگوارتز رسانده بود . محبوبترین مکان دنیا از نظر خودش ده دقیقه ای میشد که در اتاق ضروریات بر روی یک تخت دراز کشیده بود . با اینکه میبایست در درمانگاه قلعه باشد و جراحاتش را درمان کند ، اما حالا او اینجا در اتاق ضروریات بود فکری به ذهنش رسیده بود این بار میبایست از جادوی سفید استفاده میکرد ... بنابراین باید به گونه ای با تابلوی گودریگ تماس میگرفت نمی توانست از هاگوارتز خارج شود . مطمئنا اگر ولدمورت زودتر از آنکه او قدرتش را به دست آورد ، باز میگشت اینجا اولین جایی بود که می آمد و او نمیخواست به هیچ وجه نزدیکانش را با آن حیوان پست تنها بگذارد از روی تخت برخاست و به جلوی دیوار اتاق رفت اما وقتی که دید هنوز نمی تواند جادو کند عصبی به سمت تخت برگشت ده دقیقه ی دیگر گذشت و بله با خوش شانسی محض او در کمترین مدت میتواند دوباره از نیرویش استفاده کند اولین کاری

که انجام داد درمان خودش و ترمیم زخم ها و جراحاتش بود سپس به سرعت به سمت دیوار رفت چوبش را در میان دیوار گذاشت اما این بار هم پشیمان شد . به جای آن یکباره به دفتر مدیر آپارات کرد دفتر خالی بود بدون فوت وقت و توجه به صحبت های مدیران چوبش را به قسمتی از دیوار دفتر گذاشت و سپس شروع به خواندن اورادی عجیب کرد وقتی که کارش تمام شد تابلویی به دیگر تابلوها افزوده شده بود نوک چوبش را در مرکز آن گذاشت و به شخص مورد نظر فکر کرد لحظه ای بعد جد بزرگش گودریگ گرایفیندور درون تابلو پدیدار شده بود

همراه با شمشیر گودریگ گرایفیندور درون دستانش از میان راهروها عبور میکرد از قلعه خارج شد و به همه دستور داد به قلعه برگردند و زندانیها را نیز با خود به داخل ببرند سپس در پیچشی نرم ناپدید شد

مایل ها دورتر در دهکده ای مشنگی با نام لیتل هنگلتون شنل پوشی با هیتی مهیب و ترسناک در حالی که شمشیری با یاقوتی سرخ در انتهای دسته اش که درخششی عجیب داشت درست در مقابل ساختمانی قدیمی و متروک ظاهر شد ساکنان دهکده سالها بود که مرده بودند و دهکده به دهکده ی ارواح بدل شده بود شنل پوش محکم و استوار به سمت خانه ی اربابی دهکده به راه افتاد با اشاره ای به چوبش درب خانه باز شد از همان ابتدا هدفش معلوم بود اتاق نشیمن خانه در طبقه ی دوم با احتیاط به

طرف راه پله رفت تخته های راه پله در زیر پایش صدا میدادند به طبقه ی دوم رسید و به سمتی که از سالها پیش در خاطراتش داشت رفت ... در مورد نظر در مقابلش بود با اشاره ی چوبدستی در باز شد اولین تصویری که توجه هری را به خود جلب کرد پیکری بود که بر روی یک میز در وسط اتاق دراز کشیده بود اما با کمی دقت بیشتر هری متوجه شد که آن نمی تواند پیکر ولدمورت باشد پیکر قد نسبتا متوسطی داشت داشت اما با این حال باز هم بسیار آشنا به نظر میرسید با احتیاط وارد اتاق شد منتظر کوچکترین حرکتی بود تا کار را تمام کند اما اثری از حضور شخصی در اتاق نبود تنها همان بدن حالا همان بدن را نشانه گرفته بود . آرام به سمت بدن رفت و حالا که از نزدیک به آن نگاه میکرد دلیل آشنا به نظر رسیدن آن را میفهمید بدن متعلق به تام ریدل جوان بود زمانی که هنوز تا حد بسیار زیادی در مراتب پستی پیش نرفته بود زمانی که او برای گرفتن شغل نزد دامبلدور آمده بود به آرامی بدن را لمس کرد ... سرد مثل یخ بود ... هیچ نبض و یا نشانه ای از وجود زندگی در این بدن وجود نداشت پس ولدمورت این بدن را تصاحب نکرده بود و یا شاید هنوز به سراغ این بدن نیامده بود و این بعید بود این بدن قطعا برای اینچنین موقعیتی به وجود آمده بود یک جای کار ایراد داشت چند قدمی از بدن فاصله گرفت و اطراف را جستجو کرد ، در همین زمان چیزی در پشت سرش توجهش را جلب کرد بلافاصله طلسمی را به آن سمت فرستاد و وقتی برگشت تنها ویرانی ناشی از طلسم و گرد و خاکی که در آن قسمت به وجود بود را دید . اما دوباره هجوم نیروی پلید را از پشت سر خود احساس کرد و وقتی که برگشت این بار دیر شده بود قبل از

اینکه بیهوش شود درخشش قرمز رنگی را در چشمان بدنی که از روی میز
برخواسته بود دید

چشمانش را باز کرد او هنوز نمرده بود با نگاهی به اطراف فوراً
متوجه مکانی که در آنجا بود شد قلبش برای لحظه ای ایستاد نکند
ولدمورت به قلعه رفته باشد و همه را قتل عام کرده باشد اما وقتی که به
سرعت با چشمانش اتاقک ویرانه ی شیون آوارگان را از نظر گذراند باز هم
یک جفت چشم قرمز رنگ را در مقابل خود دید

ولدمورت : عصر بخیر پاتر خواب خوبی داشتی ??? مسلمه که داشتی ...
به هر حال چهار ساعته که خوابیدی اما حالا دیگه وقت بیداریه

هری بی اختیار دستش را به سمت جایی که میبایست چوبش باشد برد
عجیب بود ولی چوبش در جای همیشگیش بود آن را گرفت و طلسمی
را اجرا کرد اما هیچ اتفاقی نیفتاد دوباره و دوباره اما باز هم هیچ
اتفاقی نیفتاد

ولدمورت : میبینی پاتر ??? خیلی سخته که نتونی جادو کنی خیلی خیلی
سخت و عذاب آورده ... حس کن پاتر ... از دست دادن نیروی جادوویت رو
حس کن

ولدمورت این حرف ها را در حالی میزد که لبخند زشتی بر لب داشت و در دستش شمشیر گودریگ قرار داشت که آنرا با حالتی خاص برانداز میکرد . هری به صورت غیر ارادی به سمت او حمله کرد اما با اشاره ی ولدمورت به عقب پرتاب شد

ولدمورت : عجله نکن هری عجله نکن برای مردن عجله نکن با اینکه خیلی دلم میخواست همون موقع بکشمت ... اما تو هنوز برای من مفید هستی تو خیلی من رو منتظر گذاشتی ... پس بیا ما خانواده و دوستانت رو بیشتر از این منتظر نداریم

محفلی ها در سرسرای عمومی ها گوارتر نشسته بودند چند ساعتی بود که از رفتن هری گذشته بود اسیرانشان دست و پا بسته در گوشه ای از سرسرا افتاده بودند تعدادشان به ده نفر هم نمی رسید بلاتریکس ، لوسیوس ، روکوود ، گری مارتین ، جوزف کالینز ، هربرت گریشام ، آلك پلینگر و یک جسد آنتونیون دالاهوف قطعه قطعه شده تنها کسی که از خشم ویزلی ها و محفل جان سالم به در نبرده بود جنب و جوشی در بین آنها نبود هر کس خود را به چیزی مشغول کرده بود و یا با دیگری صحبت میکرد و منتظر بازگشت هری پاتر بود در همین زمان در سرسرا به شدت باز شد و جسمی به داخل پرتاب شد توجه همه به آن سمت جلب شد و چوبهای کشیده شده به آن سمت نشانه رفت وقتی که جسم

پرتاب شده به داخل تکانی خورد و بلند شد نفس در سینه ی همه حبس شد . او هری بود قبل از این که هر کسی به سمت او حرکت کند ، فرد دیگری وارد سرسرا شد سر و صداهایی بلند شد و جمله هایی گفته شد .

رون : لعنتی تو دیگه کی هستی ؟؟؟؟

ولدمورت : چی ؟؟ تو چی گفتی ویزلی ؟؟ میپرسی من کی هستم ؟؟؟ هه .
ویزلی میپرسه من کی هستم میبینی پاتر ؟؟؟ اون میپرسه من کیم ... تو بهش بگو پاتر بگو که من کیم ... بگو

اما در مقابل این بلاتریکس بود که جیغ کشید :

بلاتریکس : ارباب اوه ... ارباب خواهش میکنم کمکمون کنید

ولدمورت : ساکت ... احمق های بی عرضه حقنونه که خودم بکشمتون .
بهتره فعلا خفه بشید

حالا همه متوجه شده بودند که این جوان خوش اندام و زیبا رو اما با چشمان قرمز چه کسی است چند نفری بدون معطلی رگباری از طلسم و ورد را نثار ولدمورت کردند ، اما حتی یکی از آنها نیز به او نرسید چند نفری در اثر برخورد طلسم های خود به شدت زخمی شدند و یکی دو نفر هم کشته شدند در همین زمان هری فریاد زد :

هری : کافیه تمومش کنید همین حالا

با این حرف هری ، مدافعین دست از طلسم کردن کشیدند

هری : خیلی خب تو مبارزه ی تو با منه

ابرفورث : نه تا وقتی که هنوز من زنده باشم

هری : نه تو حریف اون نمیشی اب میخوام همین جا برای همیشه
تمومش کنم منتظر چی هستی ریدل تو یه چوبدستی توی دست
داری و منم نمیتونم از خودم دفاع کنم تو قدرت جادویی داری و من
قدرتم رو از دست دادم منتظر چی هستی ؟؟؟؟

ولدمورت : تو این همه سال من رو زجر دادی پاتر توقع داری به همین
راحتی بکشمت ؟ میخوام دوستان و خانواده ات ذره ذره ی مردنت رو بینم .

جینی : نه خواهش میکنم نه

هری : ساکت ابرفورث خواهش میکنم ساکتش کن خواهش
میکنم اب

جینی جیغ میکشید و تقلا میکرد تا خودش را به هری برساند ادوارد هم

دست کمی از او نداشت ، سرانجام ابرفورت با دو حرکت چوبدستی هر دو را بیهوش کرد و سپس آنها را به انتهای افراد انتقال داد و تمام افراد در مقابل آنها ایستادند

ولدمورت : داری قسمت خوبش رو خراب میکنی پاتر

هری : تو لعنتی عوضی بهتره هر کاری میخوای انجام بدی تمومش کنی
چون تضمین نمی کنم اگه زیادی طول بکشه بتونی کارت رو درست انجام بدی

ولدمورت با یک نگاه متوجه منظور هری شد هری با وجود اینکه قدرت جادویش را از دست داده بود میتوانست تکنیک ها و رازهایش را از ذهنش پاک و نابود کند ولدمورت غرید :

ولدمورت : تو این کار رو نمیکنی پاتر

بلافاصله پرتوی نور سیاه رنگی بین هری و ولدمورت متصل شد . بر خلاف دفعه ی قبل که ولدمورت در انجام این طلسم ناموفق بود ، این بار ذره ذره قدرت و نیرو را در وجودش احساس میکرد هجوم نیرو از بدن هری به ولدمورت وحشتناک بود ولدمورت برای لحظاتی حتی از خودش هم ترسید چیزی درون قدرت هری متفاوت بود یک چیز خاص و دیگر چیزی نمانده بود و سرانجام پایان پذیرفت . هری بر روی زمین سقوط

کرد در همین زمان هاگرید با دیدن این صحنه فریادی کشید و به طرف
ولدمورت حمله ور شد اما هیچ وقت به او نرسید بدن بی جاننش در پی
تابش پرتویی سبز رنگ نقش زمین شد نفر دوم مک گوناگال بود که با
دیدن این صحنه واکنش نشان داد ولدمورت دومین پرتوی نور سبز
رنگ را هم به سمت او فرستاد اما این بار پرتوی نور موجب مرگ کسی
نشد ولدمورت به دنبال فرد مزاحم جمعیت را نگریست اما هیچ کدام از
آنها این کار را نکرده بود به یکباره نگاهش به سمت هری برگشت
او داشت تکان میخورد قاعدتا او میبایست تا ده ، پانزده دقیقه بیهوش
میشد ... اما او داشت تکان میخورد . کمی بعد با تلاش زیاد بر روی زانونش
نشست بلاخره با زحمت بسیار بر روی دو پایش ایستاد درخشش
اشک هایی بلوری بر روی گونه اش دیده میشد نگاهی به جسد بزرگ
هاگرید انداخت و بعد نگاهی به طلسم سبز رنگی که پشت مانعی نامرئی در
مقابل مک گوناگال متوقف شده بود . در چشم به هم زدنی طلسم به سمت
ولدمورت پرتاب شد و او با حیرت آن را دفع کرد چشمانش گشاد شده
بود نه تنها او بلکه خیلی ها این طور بودند لحظه ای بعد ولدمورت
احساس درد شدیدی در زانوی پای چپش کرد . فریادی از درد کشید و به
روی زمین سقوط کرد پای چپش از زانو شکسته بود همین احساس
در پای دیگرش نیز به وجود آمد و بعد هر دو دستش و آنگاه بود که
چوبدستیش از دستش افتاد با حیرت و نگاهی پر از درد به هری خیره
شده بود ... چیزی بیشتر از ناراحتی ، عصبانیت و نفرت در چهره ی او دیده
میشد ولدمورت در چشمان احساس تاسف را میدید و این بیشتر از
درد بدنش او را آزار داد

ولدمورت : غیر ممکنه ... تو نیستی ... کار تو نمیتونه باشه ... یکی اینجاست .
من خودم تمام قدرت جادوویت رو ازت گرفتم تو هیچ قدرتی نداری ...

هری : هنوز نمیتونی بفهمی ریدل ... چیزهایی بدتر از مرگ هم وجود داره .
اینجا رو نگاه کن این نشان بیخودی روی دست من حک نشده . تو فکر
میکنی میتونستی به اختیار خودت قدرت من رو بگیری ??? من نمیخواستم
بکشمت میخواستم بهت ثابت کنم بدتر از مرگ هم هست ... میخواستم
تمام قدرت خودم و قدرت تو رو با هم ازت بگیرم و میتونم ریدل
این نشان به این دلیل اینجا حک شده که من تونستم به جادوی سیاه مسلط
بشم جادوی سیاه از من فرمان میگیره . اگه من بخوام حتی طلسم مرگ
هم دیگه نمیتونه کسی رو بکشه فکر میکنی من نمیتونستم جادو بکنم ؟
من از همون اولش میتونستم توی شیون آوراگان بکشمت اما اونطوری
به هدفم نمی رسیدم با پس گرفتن قدرتم خیلی راحت میتونستم دوباره
جادوهای انجام بدم که حتی توی خواب هم ندیدی اما تو هیچ وقت
نفهمیدی . هیچ وقت پیشگویی رو جدی نگرفتی . به خاطر میاری ریدل ؟
قدرتی دارد که لرد سیاه از آن بهره ای نبرده است . تو همه ی اون چیزی
که من از جادوی سیاه میدونستم رو میدونستی . اما اونقدر به علم خودت
مغرور بودی و به قدرتت که فکر نمیکردی ممکنه پای چیز دیگه ای هم
وسط باشه تا حالا اسم خلاء ذهنی به گوشت خورده؟؟ آره خورده .
شخصی که بتونه اونرو بشکنه قدرتی به دست میاره که غیر قابل شکست
میشه از اون گذشته لقب سیاهترین جادوگر تاریخ قبلا به اسم من
سند خورده . تو از همون اول یه بازنده بودی ... همه ی این بازی ها برای

این بود که شاید یک لحظه به خودت بیای اما نخواستی هیچ وقت
نخواستی ... حالا هم بهتره بری به درک ... بری و این قدرت کثیف رو با
خودت به گور ببری

هری دستش را به سمت تکان داد جسمی در هوا به حرکت در آمد و در
کسری از ثانیه در دست هری قرار گرفت ... شمشیر گودریگ ... هری قدمی
به جلو برداشت ... شمشیر مستقیماً در قلب ولدمورت نشست ... خون سیاهی
به اطراف پاشید و همین طور از دهان او بیرون زد هری چرخشی به آن
داد و صدای شکستنی بلند شد و بعد هری شمشیر را بیرون کشید بدن
ولدمورت تلو تلو خورد و قبل از آن که بر زمین فرود بیاید درخشش قرمز
رنگ چشمان او ناپدید شد . در این لحظه فریادی سکوت سرسرا را
شکست . فریاد از آن بلاتریکس بود

بلاتریکس : _____ : ارباب ارباب ارباب ...

با اشاره ی هری دهان او بسته شد

هری : دیگه نمیخوام یک کلمه ی دیگه از اون دهن گشادت بشنوم بلا
لازم نیست بی تابی کنی ... همین الان تو رو هم میفرستم جهنم دنبال ارباب
عزیزت با زندگی خداحافظی کن

قبل از آنکه هر کس فرصت گفتن چیزی یا انجام حرکتی را داشته باشد

بلا تریکس و بقیه ی مرگخواران باقی مانده ، به مانند یک گلوله ی توپ منفجر شدند و تمام امعا و احشای آنها به اطراف پاشید و زمین از خون آنها قرمز شد صحنه ی وحشتناکی بود چند نفری همانجا بالا آوردند و چندتایی که عموما زن بودند بیهوش شدند هری با اینکه نمیبایست این شدت عمل را به خرج میداد اما از کاری که کرده بود ناراحت نبود اما خوشحال بود که پسر و همسرش هنوز بیهوش بودند تنها ناراحتیش این بود که پیمانی که با خودش بسته بود را زیر پا گذاشته بود او با خودش عهد کرده بود که دیگر هیچ وقت از قدرت ذهنی ویژه اش برای کشتن کسی استفاده نکند اما حالا همه چیز تمام شده بود ... بنابراین با خیال راحت میتوانست برای همیشه به عهد خودش وفادار باشد رو به محفلی های گیج و حیرت زده و ترسیده کرد و گفت :

هری : اینا رو از اینجا ببرید بیرون سرسرا رو از وجود منحوسشون پاک کنید ... نمیخوام حتی یه قطره از خون کثیفشون اینجا باقی بمونه

در همان زمان صدای جیغی شنیده شد که باعث شده همه متوجه او شوند ... هری به سرعت مسیر نگاه او را دنبال کرد پشت سرش ... جایی که جسد ولدمورت بود وقتی به ان طرف برگشت دود سرخ و دود سیاهی را دید که از بدن او بیرون می آیند و در یک نقطه متراکم میشوند حیرت کرد . اما میدانست معنی آن چیست قدرت هرگز از بین نمی رفت بدون درنگ به طرف آن رفت وقتی که دودها پایان گرفت دو گوی که یکی سرخ و دیگری سیاه بود در بالای جسد معلق بودند هری بدون درنگ یکی

را با دست راست و دیگری را با دست چپ گرفت با تماس دست هری با آنها تابشی سرخ و سیاه به اطراف پراکنده شده درست مثل رقص نور در مجالس رقص و پارتی ... اما اندک زمانی بیشتر طول نکشید که همه چیز به حالت عادی خود برگشته بود و حالا هری بار دیگر می بایست از این قدرتهای سیاه و ویرانگر محافظت و مراقبت میکرد اگر دیر جنیده بود و آنها وارد بدن فرد دیگری شده بودند ، دوباره روزگار مردم برای مدتها سیاه بود در حین زمانی که قدرت به بدنش انتقال میافت کلماتی ماورائی در ذهنش شنیده میشد کلماتی که فقط او توانایی شنیدنشان را داشت

- فقط توئی که میتونی اونها رو کنترل کنی نگهبان اونها باش تا زمانی که لحظه ی موعود فرا برسه و اون وقت تو هم مثل نگهبانی که اون رو میشناختی خواهی فهمید که چه زمانی باید به ما ملحق بشی از زندگی لذت ببر هری پاتر از زندگی لذت ببر .

و بعد همه چیز تمام شده بود بار دیگر مسئولیتی بر دوش او گذاشته شده بود اما اینبار مسئولیت سختی به نظر نمیرسید او باید از درونش محافظت میکرد کاری که هفت سال آن را انجام داده بود و راه انجام آن را خیلی خوب بلد بود ریموس او را صدا زد :

ریموس : هری حالت خوبه ???

هری : من خوبم باید به یه جایی سر بزنم زود برمیگردم

و باز هم آن عادت همیشگی آپارات آن هم به شیوه ای که حالا او تنها فردی بود که از آن اطلاع داشت آپاراتی که در هر جا ممکن بود .

در خیابانی از خیابان های لندن که حالا متروکه بود و در اصل تا مایل ها نیز اینگونه بود ، برای دومین بار در طول آن روز مردی پوشیده در شنلی سفید ظاهر شد از همان ثانیه ی اول حس بی نظیری را که از آن محل متصاعد میشد احساس می کرد آن مکان دچار اتفاق بزرگی شده بود اتفاقی بزرگ و مقدس ساختمانی که همین یکی دو روز پیش به دست او به نابودی کشیده شده بود هم اکنون بار دیگر چنان شکوه و عظمتی یافته بود که به جرئت میشد گفت نظیرش در سراسر بریتانیا پیدا نمیشد ساختمان وزارت سحر و جادوی انگلستان دوباره از نو ساخته شده بود ... معماری آن همان معماری گذشته بود اما چیزی که آن را با قبل متفاوت میکرد این بود که حتی ذره ای از تیرگی و سیاهی در آن دیده نمیشد همه جا سفید و روشن بود آرامشی وصف ناپذیر را به هری میداد با اینکه هرگز به کار در این ساختمان نمی اندیشید اما حالا داشت به کارمندی که قرار بود دوباره در این محل مشغول به کار شوند غبطه میخورد همه چیز روشن بود فقط باید کاملا اطمینان میافت هر چند که تا همین جا هم میشد فهمید که چه اتفاقی افتاده است اما با این حال زمانی که بار دیگر در پیچشی نرم ناپدید شد و در اتاق اسرار آمیز سازمان اسرار ظاهر شد ، قلبش اطمینان یافت یک دروازه ی اسرار آمیز دیگر و این دروازه برای او

آماده شده بود تا در روز معین و در زمان مقدر ، او نیز به دیار باقی بپیوندد .
لیخندی زد و بار دیگران آپارات کرد

روز بعد جشن بزرگی در انگلستان برپا شد که مختص جادوگران بود بار
دیگر آزادی و آرامش به زندگی ها بازگشته بود و بار دیگر زندگی در
بین مردم ادامه پیدا میکرد .. به دستور هری پاتر بزرگ تمام خرابی ها و آثار
ویرانی ناشی از این چند سال تاریک با همیاری مردم از بین رفت .. بار دیگر
انگلستانی سر سبز و شاداب منتظر شروع زندگی جدیدی بود به کمک
ارتباطات خاص و تلاش دولت خود گردان جادویی جدید حالا مشنگ ها
دسته دسته به کشور و به شهرها و خانه های خود باز میگشتند دنیای
جادوگری به فرمان هری پاتر بزرگ عمل میکرد هنوز وزیر جدید و
کابینه ی جدید معرفی نشده بود و هری پاتر رسماً اعلام کرده بود که هرگز
پست وزارت را نخواهد پذیرفت اما یک چیز مشخص بود انگلستان
جادویی برای ابد تحت فرمان و هدایت او میبود هیچ جادوگری به خود
اجازه ی مخالفت با او را نمیداد او ناجی آنها بود و برای ابد قهرمانشان .
به زودی از بین چندین نامزد وزارت جدید ، شایسته ترین فرد برای اداره ی
امور انتخاب می شد کم کم همه چیز داشت به حالت عادی خود
بازمیگشت

یک هفته بعد هری در هاگوارتز بود از کنار مقبره ی سفید پیرمرد
خردمندی رفتن همسر و فرزندش را تماشا میکرد در همین زمان آوازی
دلنشین توجهش را جلب کرد و بعد پرنده ای سرخ و آتشین کنارش روی
مقبره ظاهر شد هری دستی به سر پرنده کشید و پرنده ی باهوش سرش
را به نشانه ی لذت به دست صاحبش میکشید

هری : پسر خوب تو هم میدونی به چی فکر میکنم ??? هنوزم هم برام
سخته که میبینم دیگه نمیبینمش اون با تمام قدرتی که داشت با اون
اخلاق خاصش ... مرد لطیفی بود ... بر خلاف ظاهر سنگیش ... حتی مرگ
آلبوس هم برام سخت تر از این نبود

ققنوس صدای از خود درآورد

هری : میدونم من سعی کردم ... اما حق با اون بود هیچ وقت فرصت
نشد جواب آخرین سوالش رو بهش بدم کریس میخواست بدونه من
چطوری تونستم قدرتی رو که فکر میکرد از من گرفته رو به دست بیارم
اما مطمئنم حالا میدونه حتما میدونه میدونه که همیشه میدونسته
میدونه که هر اتفاقی تنها وقتی اتفاق میفته که اونی که اون بالاست اراده
کنه ... دیوید نتونست قدرتم رو ازم بگیره چون اون نمیخواست . چون من
آخرین نفر بودم و با مرگ من کار این یکی هم به آخرش میرسه
قدرت همیشه هست آدمهایی هم همیشه هستن که بهشون برس
اما همیشه یه توازن برقراره فقط کسی میتونه از هر قدرتی استفاده کنه

که لیاقتش رو داشته باشه این وسط برنده اونیه که بفهمه چرا این قدرت
بهش رسیده برنده اونیه که بفهمه کی این قدرت رو بهش داده هیچ
وقت این تعادل از بین نمیره هیچ وقت دلم برات تنگ میشه دیوید .
دلم برات خیلی تنگ میشه کاش میشد برگشت به اون وقتی که توی
کلبه ی تو نشسته بودیم و تو بهم درس میدادی

قطره ی اشکی از چشم بزرگ ترین جادوگر عصر با پایین می چکید از
چشمان کسی که سیاه ترین جادوگر در تمام تاریخ بود چه کسی
میتوانست این موضوع را باور کند؟؟؟ هری پاتر بزرگ سیاهترین جادوگر
تمام اعصار مردی که حالا او را پادشاه سفید میخواندند و ققنوسی
که حال پرواز میکرد و شاد ترین آوازی را که میتوانست میسراید تا از غم
بزرگترین انسان آن زمان بکاهد

- بنابراین شصت امتیاز از گروه گریفیندور کسر میشه

ادوارد : اما پروفیسور مالفوی ما فقط

- اینجا چه خبره ؟؟؟؟

مالفوی : پروفیسور اسنیپ . اوه جناب مدیر من آقای پاتر جوان و دوشیزه

ویزلی رو به خاطر اینکه داشتن همدیگرو اینجا میوسیدن جریمه

اسنیپ : دراکو . تصور میکنم تو هنوز از دست پاتر جوان ما ناراحت باشی .

هری : سوروس کافیه ... با اینکه صرفا عمل این دو تا نوجوون رو خلاف قانون و سزاوار جریمه ای که شدند نمیدونم اما اون دو نفر نباید تا وقتی که توی کلاس پروفیسور مالفوی بودن و در حین درس به روابط خصوصی میپرداختند

ادوارد : اما پدر من و ویکتوریا فقط داشتیم

هری : تو الان هفت ساله که داری توی هاگوارتز زندگی میکنی آقای پاتر .
هنوز هم یاد نگرفتی که

ادوارد : معذرت میخوام جناب مدیر دیگه تکرار نمیشه

اسنیپ : اوه ... بس کنید بیش از حد شورش کردین اینجا هیچ کسی به غیر از ما نیست و حالا من به عنوان معاون مدرسه اعلام میکنم هیچ امتیازی از گروه گرایفیندور کسر نمیشه میتونین برین آقای پاتر ... و شما دوشیزه ویزلی

وقتی که دو نوجوان خوش قیافه و جذاب دفتر پروفیسور مالفوی معلم درس

وردهای جادویی را ترک میکردند ، ناراحتی در صورتشان به وضوح دیده
میشد

هری : تو نباید همیشه اونا رو فراری بدی سوروس

اسنیپ : بس کن هری اونا پسرته خودت هم خوب میدونی که اونا
خیلی خوبه اونا گناهی نکرده که پدرش مدیر مدرسه اس از تو هم
بعیده دراگو

دراگو : توقع داری چی کارش میکردم سوروس وسط کلاس درس .
تقریبا کل کلاس به اونا دو تا نگاه میکردن میتونی تصور کنی بعد از
اونا چند نفر دیگه هم اینکا رو تکرار کردن ???

سوروس : فکر کنم باید یه فکری به حال این اوضاع بکنیم گاهی وقت ها
از این ابراز احساسات حال خودم هم به هم میخوره ولی به هر حال تنها
چیزیه که از دیدنش همیشه خوشحال نشد

هری : البته ولی خیلی خوب یادم میاد که توی جشن یول بال وقتی که
مسابقه ی سه جادوگر برگزار میشد با اونایی که سر بزنگاه گیر مینداختی
چیکار کردی

دراگو : اوه آره ... ولی حالا چی ؟ معاون محترم طرفدار حقوق عشاق شده .

اسنیپ : خفه شو دراکو نیست که توی عوضی رو چندین بار از توی
این گوشه و اون گوشه جمع نکردم؟؟

هری : اوه این یکی رو نمیدونستم اما تعجبی هم نداره تو اون
وقتها خیلی عوضی بودی دراکو

دراکو : نیست که جنابعالی خیلی آدم متشخص و درستکاری بودی

هری : هی من حداقل توسط کسی گیر نیوفتادم همیشه جاهای دنجی
برای تنها بودن با جینی بود نقشه ی غارتگران هم امتیاز فوق العاده ای
بود

در همین زمان درب دفتر باز شد و دوست قدیمی دیگری در آنجا پیدا شد .
فلور دلاکور

فلور : خیلی عذر میخوام که جمع دوستانتون رو به هم میزنم ولی باز هم
نامه داری جناب مدیر از وزارت خونه اس و از شخص وزیر ضمنا ،
اگه بفهمم یه بار دیگه دختر من و دوست پسرش رو جریمه کردی دراکو
.... قول میدم حالت رو جا بیارم و ممکنه به بیل بگم ... اون وقت برات
گرون تموم میشه ... ممکنه یک دفعه ثروت کوچولوی تو توی گرینگوتز
ناپدید بشه و مطمئن باش این کار رو میکنم

و فلور در حالی که نامه را به دست هری داده بود پس از پایان تهدیداتش
اتاق را ترک کرد

دراکو : لعنت چرا باید هر کسی رو که میشناختی با خودت میاوردی
هاگوارتز پاتر لعنتی

هری : متاسفم دراکو ولی این ربطی به من نداره بینم تو میتونی کادر
معلمین بهتری از این افراد پیدا کنی؟؟ خودت وردهای جادویی . سوروس
معجون سازی ، دفاع در برابر جادوی سیاه

دراکو : خیلی خب خیلی خب قسم میخورم که دامبلدور رو به تو
یکی ترجیح میدم با تمام حوزه ی نفوذی که داشت اما حالا تو از اون
هم گذشتی وزیر بهترین دوستته خودت مدیر هاگوارتزی رئیس
گرینگوتز برادر زننه رئیس اداره ی کاراگاه ها ، رئیس سنت مانگو

هری : چیه مگه تمام اینها از دوستان تو نیستن؟؟؟ به هر حال بهتره برم
بینم مشکل جدید چیه امیدوارم این بار مشنگی نباشه جدیداً از سر
و کله زدن با نخست وزیر جدید اصلاً خوشحال نمیشم بر خلاف قبلی
این یکی خیلی غیر منطقیه

- آقای پاتر اومدن جناب وزیر

- اوه خوبه لطفا راهنمایش کن بیاد تو سارا

چند دقیقه ی بعد هری وارد دفتر وزیر شد

هری : سلام جناب وزیر از دیدن دوبارتون خیلی خوشحالم

- بس کن هری بیا بشین بازم توی دردرس افتادم

هری : حدشش رو میزدم چون معمولا تا دردسری نباشه پای من نیاد
وسط چیکار میتونم برات بکنم هر میون ???

هر میون : میدونم که میدونی نخست وزیر مشنگها از بخت بد من

هری : میدونم اون یه خورده تبعیض قائل میشه این دفعه که میرم تو
هم با من میای این بار درسی بهش میدم تا رفتار درست با یه خانم محترم
رو یاد بگیره راستی رون چیکار میکنه ???

هر میون : خب ... اوضاع جامعه که خوبه . به عنوان رئیس اداره ی آئورورها
مسئولیت امنیت مسابقات رو به عهده داره امیدوار بودم بیشتر کمکش
کنی به هر حال تو ترتیب این مسابقه رو دادی

هری : البته . مسابقات سه جادوگر هم قدیمی شده بود و هم خیلی خطرناک بود از اون گذشته فکر میکنم دانش آموزها این یکی رو بیشتر دوست داشته باشن به هر حال مسابقه طوریه که حتی دانش آموزای سال اولی هم میتونن شرکت کنن ضمنا یه گروه بهتر از یه نفر میتونه کار بکنه و یه دوره مسابقات کوئیدیچ هم جدایتش رو دو برابر میکنه

هرمیون : آره آره قبلا سخنرانی طولانیت در این مورد رو شنیدم حالا لطف میکنی و به من میگی که زمان ملاقات رو برای کی تنظیم کنم ???

هری : هر وقت که خواستی فقط کافیه خبرم کنی راستی فکر میکنی کدوم مدرسه توی مسابقات اول میشه ??

هرمیون : یعنی تو نمیدونی ?? با وجود ادوارد غیر ممکنه که هاگوارتز برنده نشه ... خوشبختانه اون دقیقا یه کپی از خودته با وجود اون و ویکتوریا به خصوص توی کوئیدیچ هم مشکلی نداریم

هری : درسته خب ... من دیگه باید برم فردا شب برای جشن سال نو توی هاگوارتز میینمت

هرمیون : آره ... بعد از مدتها دوباره دور هم جمع میشیم راستی آخرین باری که جیمز ، لیلی و آرتور رو دیدی کی بوده ????

هری : من مثل تو رون نیستم هر میون درسته که خانم وزیر هستی اما بهتره بیشتر حواست به آرتور پسر ت باشه صرف نظر از اون سه سالی که مدام کنارش بودی اون الان هفت ساله که داره با دوقلوهای من بزرگ میشه . فکر کنم جای تو و جینی رو اشتباه بگیره به تو بگه عمه به جینی بگه مامان

هر میون : اصلا شوخی خوبی نبود هری . دیگه این طور یا هم نیست

هری : غیر از اینه که از بیست و چهار ساعت شبانه روز هجده ساعتش رو با جیمز و لیلی میگذرونه ؟؟؟؟

هر میون : خب آره اما اونا دیگه بچه نیستن خوشبختانه سال بعد هر سه نفرشون میان هاگوارتز و دیگه خیال من راحت میشه ... چون اون وقت افراد زیادی هستن که مراقبشون باشن

هری : مشخصه . از اونجایی که پسرا بیش از حد به فرد و جرج رفتن میتونم دلیل این حرفت رو بفهمم فردا شب میبینمت

هر میون : تا فردا شب

هری پاتر در حالیکه از دفتر وزیر خارج میشد لبخندی به لب داشت و برای داشتن این زندگی خدا را شکر میکرد پایان .